گفته بود و آن دختر در میدان آمد و ترتیب جولان نمود و لشکر فرنگ حال
برهم کرد و بیفشاند بانگ زد که ای عربان کیست که خواهر شمیله بوش کرا
از روی مردی نیست در میدان من درآید شیر باربک شیر و اینها امیر را خدمت
کرد و در میدان درآمد دختر دست بر نیزه برد و بر شیر باربک حواله کرد
شیر باربک را زخمی کرد عمر امیه او را مجروح در لشکر خود آورد و شاه
کاوس را طاقت نماند اسب را در میدان راند دختر نیزه چندان
گردانید که چشمهای کاوس خیره گشت او را نیز زخمی کرد کاوس زخمی
در لشکر خود آمد پهلوان زاده را طاقت نماند اسب را در میدان راند خورشید
عورت نیزه بر وی گذار کرد رستم نیزه او بر دست گرفت و زور کرد
نیزه از دست او کشید و سنان از وی دور کرد و بر سر رو بگردانید و در کمرش
چنان برد که دختر از صدر زین در خاک افتاد رستم جست زد و بر سینه او نشست
خواست تا بکشد سینه نرم یافت دریافت که عورت است هیچ نگفت
برداشت و در بغل گرفت و همچنان پیش امیر آورد پهلوان پرسید که ای
عورت تو کیستی گفت منم خواهر قیماز خاوری و مرا خورشید خاوری نام است
پیش از این نام و آوازه امیر شنیده بود و قبول اسلام نمود رستم گفت
رستم باز در میدان آمد و گفت ای کافر نابکار امیدواری اگر مرد هستی
خود در میدان بیا تهمتن خاوری پدر قیماز بود در میدان آمد و دست

بر کرز ببرد و کفت ای عرب زاده با سابقه دختر مرا برده اکنون جان از من کجا بری
و کرز بر رستم انداخت رستم دست او در هوا بکرفت و بکشت در رک کردن
او چنان فرود آورد که تهمتن در زمین غلطید عمر امیه او را ببست و پیش امیر
آورد چون تهمتن بسته شد هومان برادر خورد قیماز بود روی در میدان آورد
و تیغ بکشید بر سر رستم بزد خود باز کشت رستم دست انداخت دوال کمر
او بکرفت و پا از رکاب کشید اسپ او را چنان زد که بیست قدم برفت
هومان بر دست رستم ماند پس او را نیز ببست قیماز کفت حمزه خویشی با
دارد اکنون او با سه کس جنک کرده اکر من در میدان روم و او را کرفته
رسانم مردان عالم کویند که او پیش ازین سست شده بود آنکاه قیماز زرد
خاور شد امروز فرود باید آمد فردا این عرب زاده را بدست آرم پس
طبل بازکشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند پهلوان نیز در بارکاه خود
فرود آمد امیر فرمود تا تهمتن و هومان را پیش آرند بفرمان امیر بیک مصطفا
البته از ایشان پیش امیر آورد امیر کفت ای خاوران شما از پسر من چکونه
کرفت کفتند چنانچه مردان مردان را بکیرند امیر کفت مردان عالم کفته اند
که مرد باشی یا در خدمت مرد باشی بکو خدای یکیست و دین مهتر ابراهیم
برحق است تهمتن کفت یا امیر مرا نکاه دار تا با قیماز یکسو شود هر دو را
قیماز رود ما نیز رفتنی باشیم پهلوان البته از تسلیم عمر معدی کرد و خود

در تزویج رستم بنشست و آن دختر را گفته فرستاد که بشرط الطوع و رغبت
قبول میکنی یا نه دختر گفت زهی سعادت مرا به از پهلوانزاده در جهان کدام شوهر خواهم
بود پس بوقت همایون و بطالع سعد عمر امیه عقد رستم بخواندند و کردان عرب
در عیش بودند روز هشتم قیماز طبل جنگ زدن گرفت جمله سپاه لوا رنگ
و میدان بیاراستند قیماز گرز هفتصد منی بدست آورد و اسب را در میدان
راند و بانگ زد و گفت ای عربیان کرا آرزوی مرگ است در میدان من بیاید
ازینجانب رستم پیلتن در میدان آمد قیماز گفت ای عرب زاده اکنون
بیار تا چه داری رستم گفت من پیش دستی نکنم اول تو حمله بیار قیماز دست
بر گرز برد و پهلوانزاده سپر بسر آورد و گرز بر سپرش چنان رسید که آواز آن
هر دو سپاه بشنیدند و از ضرب گرز و گیرایی سوار پشت اسب بلرزید پهلوانزاده
در زمین افتاد و بیکی تیغ بر سر اسب قیماز چنان زد که چهار دست و پای
قلم کرد و هر دو مرد پیاده شدند پس پهلوانزاده دست بگرز برد و بر سر
قیماز فرود آورد و گرد اگر آن گرز بر پیل زدی در زمین پست کردی و اگر
بر کوه زدی سرمه کرداندی ولیکن قیماز را هیچ زیان نداشت و قهقه بخندید
که بیهوش گشت و گفت ای عربزاده بدین قوت در میدان من آمده باز گرد
که کشته خواهی شد پدر خود را بفرست که من با او دعوی دارم رستم گفت
تو هنوز با من نیکو نکرده امیر را برای چه می خواهی پس گرز در گرز میان ایشان

چندان شد که آفتاب در میان آسمان رسید قیماز دست بر تیغ برد پهلوان‌زاده
نیز از نیام تیغ کشید میان هر دو مبارزان چندان شد که تیغهاء ایشان مانند اره
گردید پس دست بر نیزه‌ها بردند نیزه همچون خلال فرا شان برگشت پس دست
بر کمندها همدیگر انداختند اسپان را برگردند طراق برآمد هر دو در زور شدند
چندان زور کردند که گاهی این او را بزانو میکشید و گاهی او این را بزانو میکشید
که شب افتاد طبل بازگشت زدند قیماز گفت آفرین باد ای پسر حمزه که تا مادر
زاد است جز تو اینچنین جنگ کسی از من نکرده است پس هر دو باز گشتند
و بآرامگاه خود آمدند امیر پرسید ای رستم چگونه دریافتی قیماز را رستم
گفت یا امیر بعد تو در جهان که مرد باشد قیماز است چون روز دیگر شد آواز
طبل از هر دو سپاه برآمد قیماز روی در میدان آورد و مبارز خواست شیر سپاه
سراندیب لندهور در میدان درآمد قیماز گفت ای دراز بی‌ساز تو کیستی
نام خود بگو تا بی‌نام کشته نگردی گفت انا لندهور بن سعدان شاه قیماز گفت
نام و آوازهٔ تو بسیار شنیده‌ام اکنون بیار تا چه داری لندهور گفت ما پیشی
نکنم اوّل حمله تو بیار قیماز دست بر گرز برد و بر سر لندهور فرود آورد ملک
سراندیب بهزار سختی رد کرد لندهور گرز هفتصد پنجاه منی بکشید بر سر قیماز
فرود آورد قیماز گفت ای لندهور باندازهٔ قد و قامت زور نداری
لندهور گفت ای قیماز همین گرز در برج حصار زده بودم درست فرود آورم

ولیکن اینچنین تو همیگوئی میان قیماز و لندهور گرز در گرز چندان شد که تمام
روز گذشت تا شام آنگاه طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند
چون روز شد کوسهای حربی از هر دو سپاه برآمد فوجهای مقابل همدیگر
بایستادند که سواری از صحرا چهل گز قد برکشیده و در آهن پولاد مستغرق
پیدا شد و در هر دو سپاه نظر کرد در میدان در آمد و بانگ بر سپاه
نوشیروان زد که مبارز در میدان بفرستید شاه یک عادی در میدان
فرستاد سوار چهل گزی در عادی در آمد و دست در دوال کمرش زد
و از اسب بر بود و بر سر برد چندان بگردانید که مردان آفرین کردند
پس عادی را بر زمین زد عادی جان بداد سوار دیگر از خیل عادی
در میدان آمد او را نیز سوار دلیر در دوزخ فرستاد تا هفت عادی را بکشت
پس روی بجانب سپاه عرب آورد مبارز خواست سرکب ترک
روی در میدان آورد با این سوار مقابل شد آن مرد سوار دست سرکب
در آمد و دوال کمرش بگرفت از اسب بر داشت بر زمین زد و بر سینه
او نشست سرکب دو دست خود چنان بر سینه او بزد که از او از سینه
در زمین غلطانید پس سرکب ترک بر سینه او نشست خواست
تا بندد او دو پای خود گرد آورد و بر سینه سرکب چنان زد که سرکب
در خاک تیکی شد پس هر دو مرد ایستاده شدند امیر گفت ای سرکب

بتازی که

نوباز کرد مبارزی دیگر را نقرلیس سرکب باز گشت بخدمت امیر آمد و گفت
ای امیر پهلوانی جلد است امیر گفت ای سرکب این کدام کس است که از صحرا
پیدا شد سرکب گفت ای امیر بلای محکم است و بغایت تیز چنگ است مرا
باز گردانید دیگر بار اسطلبید قندز سرشبان روی در میدان آورد سوار دلیر دست
بر دوال کمر قندز برد و از اسب بر ربود و گفت ترا چه گویم از فرزندان
حمزه کی را نقرلیس قندز باز آمد و گفت یا امیر این نیز از فرزندان تو می بینم
امیر گفت فرزند من عادی از کجا پیدا شد و از کدام زن باشد ای قندز
بسیار شکل تو می نماید باید که پسر تو باشد قندز گفت اگر پسر من باشد
فی الحال او را بکشم امیر گفت برا چه میکنی پس رستم در میدان آمد
سوار چهل گزی بدو بد دوال کمر رستم بگرفت و رستم دست در کمر او برد
هر دو در زور شدند هر چند که رستم نعره ها میزد که او را بر دارد یکدانه کنجد
جنبانیدن نتوانست سوار صحرا گفت ای رستم تو برو حمزه را نقرلیس رستم
باز گشت پس امیر در میدان در آمد و دست در دوال کمرش زد او نیز
دست دوال کمر امیر زد هر دو چندان زور کردند که هر دو اسپان زانو بر زمین
مالیدند هر دو مرد پیاده شدند امیر گفت ای عمر امیه این سخت سهمناک می نماید
نعره میزنم عمر کلاه در هوا انداخت هر کسی در یافتند که امیر نعره خواهد زد
دست در ساق موزه کردند پنبه ها کشیدند گوشها خود و گوشهای اسپان

محکم کردند پس امیر نعره زد سوار صحرایی را بر داشت و بر سر بر دو بگردانید و بر زمین زد

و بر سینهٔ او بنشست گفت تو کیستی ترا چه نام است بگو تا بی نام کشته نگردی

گفت مرا شبان طایفه نام است و من پسر شبان قندزم شبان ام امیر از سینه

برخاست او را کنار گرفت و بانگ زد که ای قندز مبارک باد که این پسر تست

قندز گفت بکش کند بکشش مادر زاد را که پدر خود را به آب کرده است پس امیر

او را حمزه کوچک نام نهاد و کرسی زرین برای او نشستن تعیین کرد و در زور

کردن او انصاف دهاد بسیار کرد چون روز دیگر شد قیماز در میدان در آمد و از این طرف

پسر شبان طایفه در میدان اسب راند و جولان نمود و او پسر تا شب با قیماز

جنگ داد و لیکن قیماز از دست او عاجز شده بود طبل باز گشت زدند

هر دو سپاه فرود آمدند روز دیگر طبل جنگ زدن فرمود و میدان جا آراستند

قیماز در میدان در آمد و نعره زد که ای حمزه تو چرا نمی آیی زیر پا یا ترا چه پیش آمد

تو در میدان بیا امیر سلاح پوشید و بر اشقر دیوزاد سوار شد و در میدان

در آمد قیماز گفت من حمزه را طلبیدم تو کیستی که در میدان در آمدی امیر گفت

انا حمزه عبد المطلب قیماز گفت من دانسته بودم که حمزه چه قد و قامت

خواهد بود ای عرب تو بدین کوتاهی اینچنین عادیان را چگونه مسخر ساختی امیر گفت

خدای من بزرگ است که همچون منی را بر ایشان قوی گردانیده است قیماز

دست بر گرز هفتصد منی برد و اسب را بر کرد امیر سپر بر سر آورد قیماز گرز

بر سپر امیر چنان زد که از ضرب گرز صدای در بیابان افتاد اشقر دیوزاد
در ناله آمد امیر با نهیب سپر رد کرد ولیکن شکنجه بر وی می رسید چون نوبت
امیر رسید دست بر گرز سام نریمان برد که ضرب وزن آن گرز هزار
صد منی بود و اشقر دیوزاد او برگرد و گرز بر سپر قیماز فرود آورد از
ضرب گرز و از کمر الانوار پشت اسب بطرقید و قیماز در زمین افتاد
خواست تا تیغ بر اشقر زند امیر سبک فرود آمد و اسب را پس پشت
خود انداخت دگر گرز دیگر بر قیماز زد که از زخم گرز قیماز تا زانو در زمین
رفت پس امیر گرز سیوم بر قیماز چنان فرود آورد اگر آن گرز بر کوه
میزدی سرمه ساختی ولیکن قیماز بهزار دشواری رد کرد دستش صد شکست
شش رگ او خبردار بند از شد چهل چهار استخوان او در جنبش آمد
قیماز گفت آفرین باد ای حمزه هر اینه بدین دست و بازوی عالمی را مسخر کرده
پس قیماز از اسب دیگر سوار شد میان ایشان گرز چندان شد که میانه
روز گذشت پس قیماز دست بر تیغ برد امیر نیز صمصام و قمقام هر دو بیرون
کشید همدیگر چندان تیغ زدند که تیغها بر دست ایشان ماننداره
گردید قیماز دست بر نیزه برد خطی دمشقی پنج هندی بر گرد بر سر بر و بگردانید
بر سینه امیر حواله کرد پهلوان دست انداخت و نیزه بگرفت قیماز
گفت ای حمزه ترسیدی آنگاه نیزه بگرفتی امیر گفت اگر مردی نیزه از زمین

بستان قیماز زور کردن گرفت نیزه ستیدن نتوانست پس امیر زور کرد
از دست او بستد و سنان از وی دور کرد چوب نیزه بگردانید و در کمر قیماز
از زین بجنبید پس دست بر ساتور بردند و از ساتور دستها بر کمند
ابریشمی بردند و همدیگر را افکندند و اسپان را رکاب کردند طراق برآمد هر دو
کمندها بشکستند نه این را فتح بود نه او را ظفر پس هر دو بازگشتند و دست
بر دوال کمر همدیگر زدند و در زور شدند چندان زور کردند که هر دو
اسپان زانو بر زمین مالیدند هر دو پیاده شدند امیر گفت ای قیماز
نعره میزنم هوشدار قیماز گفت ای حمزه چرا نعره نمی زنی مارا چه کند زمین بجنبد
گهواره نه ام که از نعره تو اندیشه کنم پس امیر دست بر زنجیر کمر قیماز زد و نام
خدای تعالی بر زبان راند و گفت الله اکبر قیماز را از زمین برداشت و بر سر گرد
چندان بگردانید که همه لشکرها گردن دراز کرده میدیدند و آفرین بر امیر المؤمنین
کردند پس قیماز را بر زمین زد و محکم ببست تسلیم عمر امیه کرد و طبل بازگشت
زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه مظفر و منصور
در بارگاه فرود آمد و بر کرسی جهان پهلوانی قرار گرفت فرمود تا قیماز را پیش
آرند عمر امیه قیماز را پیش امیر آورد پهلوان گفت ای قیماز من ترا چگونه گرفتم
قیماز گفت شیری ام که در دست روباهی گرفتارم امیر تبسم کرد و گفت ای قیماز
من ترا چگونه گرفتم گفت چه شد که گرفتی امیر گفت بگو خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم برحق است

و قیماز گفت

و قیماز گفت هرگز نگویم پهلوان گفت اگر نگوئی خواهم کشت قیماز گفت تعجیل بگو که بکنند
تا من ازین تنگ خلاص یابم هر چند که امیرالمومنین حمزه بنرمی و سختی قیماز را تلقین
میکرد قیماز در راه نمی آمد امیر فرمود تا یکطرف عمر معدی و طرف دیگر لندهور
گرز در قیماز میزدند زنند بفرمان امیر عرب هر دو مبارز گرز در قیماز
میزدند غم نداشت میگفت ای حمزه بگو تا گردن زنند امیر گفت افسوس باشد
که اینچنین مرد ضایع شود عمر معدی را فرمود که بند کرده نگاهدار قیماز گفت ای
عمر معدی حالا من گرسنه ام طعام بیار تا بخورم بعده هر چه خوش آید
بکنید پهلوان فرمود طعمه بده خاص پیش قیماز آوردند قیماز طعام سیر
بخورد و پس شربت طلبید امیر در شربت صحف ابراهیم بخواند و قدری خود
بخورد و پس خورده بقیماز داد قیماز شربت آشامید غصه از و فرود آمد
گفت ای حمزه مرا تا کی بند خواهی داشت امیر گفت در کشتن تو مرا افسوس
می آید قیماز بخندید گفت ای حمزه دانستم که تو مردی و مردانه هستی
مرا در خدمت تو ننگ نخواهد بود بگو تا چه باید گفت پهلوان جهان گفت
بگو خدا یکی است و دین مهتر ابراهیم برحق است بتان و بت پرستان
باطل اند قیماز خاوری با پدر و برادران خود مسلمان شد
امیر بند او بدست خود باز کرد و خلعت مرصع پوشانید طلب
خوان بنهادند طعام در آوردند خوردند و بر داشتند

ساقیان سیم ساق مروقهاء زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز
چنگ و نای و بربط و دف بنواختند بیت می حجاب از چشم مردان برگرفت
چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت هر کسی از جانبی چیزی آغاز کردند و نوشیروان
عادل از میدان باز گشت گفت ای یاران اکنون کجا رویم شمود عادی گفت
ای شاه ازینجا اوجان نزدیک است و در اوجان پادشاهیست که او را
گیوس نیزه دار گویند آن گیوس هر وقتی که درینجانب بعزم شکار بیرون
می آید این قیماز از خوف نیزهٔ او در کوه میگریزد براو باید رفت اگر قیماز
و حمزه درانجا برود تو تحقیق بدان که مرگ حمزه رسیده باشد بختک گفت جواب
این است که شمود عادی میگوید پس شاه هفت کشور بوقت نیم شب از
خاور کوچ کرد بسمت اوجان گرفت منزل و مراحل راه میبرید دشت
و بیابان میدرید که در حد اوجان رسید گیوس را از حال آمدن پادشاه هفت کشور
آگاه کردند گیوس با سپاه خود بیرون آمد و شاه را استقبال کرد بهزار تعظیم
در شهر در آورد و بر تخت بنشاند و خود در کرسی جهان پهلوانی بنشست و گفت
شاه را دل فارغ باید کرد که اگر آن عرب درین مقام رسد بیک ضرب نیزهٔ زهر
آلوده جانش بستانم امیر المومنین حمزه چند گاه در خاور آرام گرفت پس خبر
نوشیروان بر سید عمر گفت شاه در اوجان رفت و بر گیوس نیزه دار پناهیده است
امیر گفت فردا کوچ کنید و راه اوجان باید گرفت گیوس را نیز در یابیم پهلوانی

ال

رستم پیلتن برخاست و سر بر زمین نهاد گفت ای امیر خواهر قیماز حامله است
در باب او چه فرمائی برابر روان کنیم یا در خاوران بر مادر او بگذاریم امیر گفت
زن حامله برابر لشکر حیران شود بر مادرش واگذارید بهتر است پس خود رشید را
بر پدر او تسلیم کردند بهمتن را همانجا گذاشتند قیماز با برادران و با سپاه
خود بکام امیر اختیار کرد والله اعلم بالصواب داستان

رفتن جهان امیر المومنین حمزه بطالع سعد از خاوران کوچ کرده راه
اوجان پیش گرفت بعد چند روز در حوالی اوجان رسید و در چهار گردهی فرود آمد
چون کیوس نیزه دار از آمدن امیر خبر یافت صبح بامداد طبل جنگ زنان
با نوشیروان و عادیان از شهر بیرون آمد در میدان ایستاد و منتظر آمدن
امیر می بود که گرد ها و لشکر سپاه عرب برخاست باد بر مقدمه گرد در از میان
گرد علم سیاه آمد فروی آن علم مردی پنجاه چهار گز قد برکشیده دید شکلی گرز
در بالای مرکب انداخته و یکان کنده زانو او از کوشهای اسپ برگذشته
کیوس گفت ای خواجه بجنگ مگر حمزه این است بجنگ گفت این سر لشکر حمزه است
که این را عمر معدی کرب میگویند بعد بل عادیان چهل چهار برادران او پیدا شدند
و عقب ایشان با هفصد پیل میمنه و میسره و هفت چتر شاهی زه کرده ملک
سر اندیب پیدا شد کیوس پرسید مگر حمزه این مرد است بجنگ گفت ای نادان
حمزه هنوز دور است این لندهور بن سعد انشاه است بعد لندهور [illegible] او

فرماد بعد شاهان دیار یونان بیامدند بعد ایشان شاه نامر مصری بیامد بعد او
هفت برادر زابلی پیدا شدند گیوس هر یکرا نام می پرسید بخنگ اسامی
ایشان میگفت دیدن دارات حمزه سیاه عرب چشم گیوس میگشت
در این بودند که دو چتر سپید نمودار شد و زیر چترها دو شاهزاده بر اسپان
خنگ سوار و ترکشهای جغرائی بسته جولان زنان می آمدند گیوس گفت
ایشان کیانند کفار گفتند خسرو بورکان نوشیروان اند که بحمزه پیوسته اند
یکرا محراب شعری گویند و دویم را اردشیر شعری نام است عقب ایشان
شاه کاوس شیروانی و باشیر باربک بیامد بعد شیر باربک منقال مغربی
پیدا شدند بعد منقال ریحان تنجبه آمد بعد ریحان تا زرک و غاز زرک
رسیدند بعد ایشان بهیر فرخاری سرشبان رسید پس او قنندز و شبان طایفه
بیامد بعد شبانان سرکب ترک بیامد پس از سرکب سیاه تبس در رسید
یکرا سر برهنه تبت نام دیگر برا دیوانه تبت لقب بعد تبتیان الجوش
نودکزی پیدا شد بعد الجوش قیماز خاوری با سپاه خود پیدا شد بعد قیماز
فوجی دیگر نمودار شد با هفت چتر شاهی برنائی پانزده گز قد برکشیده و طوق
زرین در گلوی انداخته که از تابش جمال او آفتاب زرد میشدی و
چرخ لاجوردی گیوس میگشت گیوس گفت ای بخنگ دانم که حمزه این است
بخنگ گفت این پسر حمزه است که خواهر قارون فریبرز علکه زاده است و مادر او را

سعید طوقیه نام کرده است و طوق یکمن زرین در کلوی انداخته است
بعد سعید رستم پیلتن پیدا شد بعد رستم آواز دور باش برآمد کل مبارزان
پیاده شدند کیوس گفت مگر حمزه می آید گفتند خبر این حمزه نیست این بن
حمزه است که او را بر تخت نشانده است زرین بودند با صد بیت حصیر شاهی
سعد بن عمر بیامد و بر سر میدان بایستاد بعد شاهزاده آواز عیاران عمر امیه زمیری
برآمد که دور باشید عیار جهان پیک مصطفی صلی الله علیه وسلم می آید دور باشید
که چراغ لشکر حمزه عرب رسید که بشنیدن این آواز جز سعد بن عمر جمله پیاده شدند
که معلق زنان عمر بن امیه زمیری پیدا شد و عقب او دوازده هزار بنده زرین
کلاه و زرین قبا و زرین کمر اسپان تازی بدست گرفته پیدا شدند کیوس گفت
ای خواجه بختک ایشان چرا پیاده می آیند بختک گفت چون سر لشکر ایشان پیاده
هر اینه باشند بعده آواز علم از ده پیکر برآمد کیوس گفت این چه آواز است که زمین
می جنبد گفتند آواز علم امیر المومنین حمزه است کیوس گفت اینچنین علم برای او
راست کرده است گفتند خواجه بزرجمهر راست کرده است کیوس گفت ای خواجه
یک علم از برای ما راست بکن خواجه گفت چو تو بر حمزه ظفر یابی صد اینچنین برای
تو راست کنم خاطر جمع دار درین گفت و گو بودند که آن علم نمودار شد در سایه علم
آفتاب اهل عرب امیر المومنین حمزه و عباس و حارث و هاشم و عبد الصمد
و عبد القادر و برادران دیگر و پس ایشان سی هزار بنده رومی و حبشی و ختنی

وهندوئی و خطینی با تاجهای زرین بیامدند یکبار گردان عرب باواز بلند
دعا و ثنای امیر میگفتند پس امیر زیر علم پیدا شد پس میدان بیاراستند تا کدام
مرد آهنگ میدان کند و با کدام مرد نامخود را عیان کنند که کیوس نیزه دار نبیره بکرداید
و در میدان در آمد و نعره زد که ای عربیان گشنه خوار و پشمینه پوش بریک بیابان
پرورده شده و از شیر شتر و شوشمار خوردن مبالغت رسیدی با ملک کار عجم شان کنند
آرزو تقو باد بر چرخ گردان اکنون کرا آرزوی مرگست در میدان من بیاید
بشنید این کلمات شاهزاده دیار خاوران قیماز خاوری از اسب فرود آمد
و پیش امیر سر بر زمین آورد و گفت ای امیر اگر فرمان باشد من در میدان روم و
این نیزه دار را از اقبال تو لبسته آرم امیر گفت برو که خدای سپردم قیماز بر اسب
سوار شد و در میدان در آمد و مقابل حریف بایستاد کیوس چون قیماز را بدید گفت
ای نادان مرد ترا چه زاد که حلقه بگوش حمزه عرب گشته قیماز گفت ای کافر همچون
حمزه مرد در روی عالم کجاست سعادت من باشد که حلقه بگوش او باشم به از مین
حلقه بندگی در گوش دارند پس کیوس نیزهٔ زهر آلوده را بگردانید جنان گردانید
که در چشم قیماز خیره شد و نیزه را نمیدید و سپر پیش گرفته بود که کیوس نیزه گذار
کرد در سپر قیماز رسید و سنان نیزه از سپر بگذشت و در ران قیماز بنشست
بمجرد رسیدن سنان رانش بیاماسید قیماز عنان بگردانید و بلشکر آمد بمجرد
آمدن از الم زهر بیهوش گشت امیر عمر امیه را گفت تا دوا کنید بفرمان امیر عمر امیه

دوا در

دوا در زران قیماز مالید عمر خود در میدان رفت کیوس گفت ای مسخره دیدی
که اینچنین پهلوانی را بیک ضرب چگونه کشتم عمر گفت او تندرست است هیچ باک ندارد
کیوس بخندید که ای دیوانه تو چه دانی که حال او چیست اگر یکی از ان شو زخم ببینی
که چگونه تندرست است عمر گفت اگر مردی بزن عمر سنگ فلاخن کشید کیوس نیزه
بگردانید در عمر انداخت و عمر یکسو جست زد و سنگ در گردنش چنان زد که
کیوس چشمها بگردانید و تا که خود را یاد کند سنگ دیگر بر دستش انداخت که نیزه
در خاک افتاد عمر بدوید و نیزهٔ او بستد کیوس بانگ بلند گفت که ای عیار
من با تو جنگ ندارم نیزهٔ من بده عمر گفت ای نادان چیزی که در میدان افتد
ملک من باشد اگر مردی بستان و آنچه بدستم افتد بدر تو نتوان ستدن پس
طبل بازگشت زدند کیوس بازگشت و عمر نیزه بخدمت پهلوان آورد و نیزه را
نمود پهلوان فرمود تا زهر از ان نیزه دور کنند بسعد یمانی بدهند زیرا چه سعد
مردی نیزه زن بود پس هر دو سپاه فرود آمدند که همان زمان قاصد بر نوشیروان
رسید گفت ای شاه آمدن زن مبارک باد پادشاه گفت زن کجاست گفتند شاه
ماوراءالنهر دختری داشت آذرنگی نام که از خوف غمزهٔ او تیر فلک سپر آفتاب
پیش داشته است و از رشک آب روی او قباست هلاک بود و تا نگشته نبیند
آن دختر را برای بزنی با هزار کنیزکان ماهروی و مشک بوی و با غلامان زرین
کمر و ماه رخان فرستاده است شاه گفت کی میرسد قاصد گفت از اینجا چهار کروه

فرود آمدند نوشیروان خواجه بزرجمهر را با تحفه و هدیه‌ها باستقبال روان کرد
خواجه او را بهزار تعظیم در منزل شهنشاه آورد و شاه هفت کشور بدیدن
جمال میمون او خوشدل گشت و آن دختر بخت آوازه جمال و مردمی
امیر المومنین حمزه شنیده بود عاشق او گشته بود به پدر را میگفت که من نوشیروان را
قبول نمیکنم مرا بحمزه بده پدرش نمیداد قبول نمیکرد برای نوشیروان فرستاد
چون دختر در بارگاه شاه رسید و دل می‌جست تا بیرون آید و بخدمت امیر عرب
رود ناگاه یک شبی وی یافت جامه‌های شب رنگ پوشید و بر پشت اسپ
ترک بیکر سوار شد سمت لشکر عرب براند پس بارگاه امیر فرود آمد و یک
میخ از بارگاه بکند بید و درون در آمد پهلوان را دید بر تخت عاج در بستر
استراحت در خواب هست در دل اندیشید که اگر این زمان حمزه را بیدار کنم سخن رو
عرض دهم شاید که قبول کند یا نه فاما این را عصمت زنان لشکر بیرون آرم و محکم
بهبندم پس هوشیار کنم و در ضبط خود در آرم انگاه عرض خود گویم شاید کار صلح
روا گردد پس شیشی دارو بیهوشی کشید پیش دماغ پهلوان بداشت
زیر دم بکشید دارو در دماغ پهلوان رفت عطسه زد بیهوش شد
پهلوان خبر ندارد آن دختر امیر المومنین حمزه را در گلیم پیچید و کشاله
کنان از بارگاه بیرون آورد و بطریق فرطه در پشت خود بست و از
سپاه عرب بیرون برد و درون غاری بنشست و امیر را از راست [illegible]

وچراغ افروخت و روغن بادام و سرکهٔ کهنه در بینی چکانید امیرالمؤمنین
حمزه رضی الله عنه عطسه زد چشم بگشاد خود را درون غار بسته دید
خدای عز و جل را یاد کرد و از زنگی را پرسید تو کیستی او زنگی قصه تمام بگفت
و عشق خود عرض کرد پهلوان گفت ای نقصان عقل تو زن نوشیروان
و نوشیروان مرا پسر خوانده است دختر و من نیز باشد تو محل مادر من
شوی من ترا چگونه کردارم هرچند که این کلمات امیر میگفت دختر شنوا نبود
و میگفت اگر گفته من نشنوی ترا درین غار هلاک کنم پهلوان گفت هرچه
حکم خدای است بدان راضی ام ولیکن من اینک ز کرده بیزارم درین گفت
و شنود بودند که صبح بر دمید زنگی پهلوان را آن بسته همانجا گذاشت و خود
سوار شده در روستاق خود رفت چون روز شد مقبل در درون بارگاه
در آمد امیر را ندید بهر طریق می جست جایی نیافت یاران خبر کرد حمله کردان
عرب حیران ماندند و عمر امیه در تفحص شد جایی نمی یافت و در سپاه
کفار نیز خبر شد که حمزه را از بارگاه کسی برده هم حیران ماندند کیوس نیزه دار
گفت او از ترس نیزه من گریخته است و طبل خیک زدند سپاه عرب
چون آواز طبل کفار شنیدند ایشان نیز طبل زدند و سوار شدند و در مقام
امیر رستم پیلتن بایستاد کیوس در میدان در آمد و نیزه بگردانید
مبارز خواست شیر سپاه در اندیشی بلند هو کرد میدان رستم را خدمت

خدمت کرد در میدان در آمد کیوس نیزه گردانید و بر لندهور گذار کرد ملک
سراندیب نیزهٔ او با سیب سپر رد کرد و خواست تا گرز بکیوس زند کیوس نیزه
دیگر بگذارد و بر لندهور زهر کارگر دو دران زمان بجا ماسید ملک سراندیب را
در خیمه آوردند فرهاد در میدان در آمد او نیز بیکار کرد دید پس سرکب ترک
در میدان در آمد او نیز زخمی شد که شب افتاد طبل آسایش زدند
شب آهنگ بر چرخ گردون بگشت همه مهره چرخ در هم شکست چون
شب افتاد هر دو سپاه بآرامگاه خود آمدند ادرنگی درون غار رفت
و امیر را گفت ای عرب ۳ نفر پهلوان از کیوس نیزه دار بیکار کرد امیر از غصه
چون مار پیچید و هر چند که زور کرد که کمند بشکند نمیتوانست ادرنگی همه ران
کلمات بود پهلوان قبول نمیکرد که صبح بدمید و شب ظلمانی بروز نورانی بدل
گشت ادرنگی در حرم پادشاه رفت و امیر را همانجا بگذاشت چون آفتاب
بر آمد آواز طبل جنگ از هر دو سپاه بر آمد فوجها بیاراستند و میدان
راست کردند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نامجو در اعیان کند
که شاه دیار او جان کیوس روی در میدان آورد و نعره زد که ای عربیان یا سر
بیاید مرد افکن زابلی روی در میدان آورد کیوس او را نیز بیک زخم نیزه بیکار کرد
شیر افکن زابلی روی در میدان آورد او نیز همان ضرب چشید تا شب
هفت سردار زابلی را کیوس زخمی کرد چون شب افتاد طبل بازگشت زدند هر دو سپاه

فرود آمد

فرود آمدند و عمر امیه تمام شب در تفحص امیر می بود و هیچ جائی نمی یافت و گرد آبی بود
در گرد آن میگشت و از حال امیر بیخبر بود پس ادرنکی بر امیر آمد و کیفیت یاران
بگفت امیر صبر کرد و او را میگفت که ای بدبخت داشتن من چه سود است مرا بگذار
تا یاران من ازین بلا برهند ادرنکی گفت اگر سخن من قبول کنی بگذارم امیر گفت ای عورت
تو مرا محل مادر باشی و این گمان فاسد از خود دور کن من این گفتار نشنیده ام چون
روز شد ادرنکی بازگشت هر دو لشکر سوار گشتند کیوس نیزه دار روی در میدان
آورد و نعره زد و گفت که ای عربیان باید که اگر آرزوی مردن هست در میدان من
از لشکر عرب سعد یمانی در میدان رفت پس هر دو نیزه بازی میکردند و
کیوس نیزه بر سعد یمانی میزد و سعد نیزه او از نیزه خود رد میکرد بدین نمط میان
دو نیزه دار تا زمانی جنگ شد آخر الامر کیوس سعد یمانی را زخم رسانید
و سعد را بیکار کرد و ادرنکی در شب نزدیک امیر آمد و احوال باز نمود و با امیر
در سخن گفتن بود که عمر امیه آنجا رسید و آن گفتار در گوش کرد لیکن یک
در غار در آمد ادرنکی چون عمر امیه را بدید از غار بیرون آمد عمر امیه گفت ای امیر
چه میگوئی این زن را بکشم پهلوان گفت نی بد که عورت را کشتن شوم گفته اند و لیکن
زن تو شدن نیست عمر ضرورت هیچ نگفت و پهلوی امیر آمد تا بند از وی دور کند
پهلوان از آن دلگیر گفت و کمند بشکست عمر گفت ای پهلوان چندین گاه چرا نشکستی
پهلوان گفت هر چند که خواستم و زور میکردم سود نداشت تا در زن بود

وعده هر کار نیکه هست بوده نکنند هر بار نیکه هست پس امیر المومنین حمزه آغاز
بیرون آمد و شکر حضرت عزت بجا آورد عمر را گفت برو اسب و سلاح بیار خود
هما بجا بنشست یک خاندان مصطفی صلی الله علیه وسلم تعجیل آمد و خبر امیر المومنین حمزه
در نگر بگفت اسب و سلاح ها بپوشید بخدمت امیر آورد پهلوان صبر کرد تا صبح بدمید
پس سلاح بپوشید و بر پشت اشقر دیوزاد بنشست و بسمت میدان
براند چون هر دو لشکر برابر همدیگر بایستادند کیوس در میدان آمد نیزه میگردانید
که گرد بر خاست خلایق نظر کردند چه بینند که امیر و عمر امیه پیدا شدند گردان
عرب شادان شدند و طبلهای شادی بزدند پهلوان در میدان درآمد کیوس
گفت ای عرب از ترس من کجا گریخته بودی پهلوان گفت مصلحت برین بود اکنون
بیار تا چه داری کیوس نیزه گردانید و در سینه پهلوان حواله کرد
عم مصطفی حمزه با صفا میانه نیزه بگرفت و زور کرد از دست او بستید
و نشان از وجود او رکرد و گفت ای کیوس تو نیزه زدن نمیدانی از من
بیاموز پس امیر المومنین حمزه چنان نیزه را گردانید که چشمهای کیوس
خیره گشت و آن چوب در رگ گردن او چنان زد که کیوس از صدر
زین در خاک افتاد پهلوان از اسب فرود آمد حبشی زد و بر سینه
او بنشست و محکم ببست تسلیم عمر امیه کرد نوشیروان همان زمان
راه گیلان بادشاهی بود که او را گیخال گیلانی میگفتندی چون گیخال از آمدن

گرفتن ... گیلان

شدن

شاه خبر یافت استقبال کرد و شاه را درون شهر برد و آن کیخان را
دختری بود کیلسو نام بود که همتا او در ضرب پهلوانی و نیزه زنی کسی نبود شاه
کیلان گفت اگر حمزه اینجا بیاید از دست دختر من جان نبرد چون امیرالمومنین
حمزه کیوس را بست و در بارگاه فرود آمد امیر فرمود کیوس را بیارند
چون او را پیش آوردند پهلوان گفت ای کیوس من ترا چگونه گرفتم کیوس
گفت چنانچه مردان مردان را بگیرند پهلوان گفت مرد باشی یا ذریت
مرد باش بگو خدا یکی است و دین مهتر ابراهیم برحق است کیوس اقرار کرد
پهلوان بند از کیوس بگشاد و بدست خود خلعت مرصع پوشانید و کیوس را
کرسی زرین تعیین کرد عمر امیه فی الحال گوشهای او را چاک کرد و حلقه زرین
بینداخت پس طعام درآوردند خوردند و برداشتند ساقیان سیم
ساق مروقهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز چنگ
و نای و بربط بنواختند **بیت** می حجاب از چشم مردان برگرفت
چشم ساقی باده احمر گرفت   هرکسی از جائی چیزی آغاز کردند کیوس
برخاست سر بر زمین نهاد و گفت ای جهانگیر درون شهر قدم رنجه
بفرمائی امیر قبول کرد درون او جائی درآمد در بارگاه کیوس
بنشست و در زینش شد کیوس در خدمتکاری امیر تقصیر نمیکرد
والله اعلم بالصواب

داستان چهل هفتم چون امیرالمومنین حمزه

مدتی درا وجان بماند بعده گفت ای کبوس هیچ خبر داری که نوشروان
کجا رفت کبوس گفت شنیده ام که در گیلان رفت و بر گنجال گیلانی
پناه برده است پس پهلوان زراوجان کوچ کرد و راه گیلان گرفت بعد مدتی
در گیلان رسید و در حصار گروهی فرود آمد گنجال را از آمدن امیر خبر کردند
روز دیگر گنجال با سپاه گیلان و با نوشیروان بهم در میدان ایستاد
امیر را خبر کردند که شاه گیلان برای جنگ ایستاده و منتظر امیر است
جهان پهلوان بیتر با سپاه قاهره سوار شد و در مصاف مقابل سپاه کفار
ایستاده در بین بودند که از صحرا گرد برخاست یک سوار نیزه بر دست
کرده پیدا شد و آمدن در میدان در آمد و از سپاه عرب مبارز طلبید شیر یار یک
شیروا بود در میدان در آمد مقابل حریف ایستاد سوار غیبی نیزه بگردانید
بر کمر شیریار یک چنان بزد که در زمین افتاد پس گفت برو دیگر بیار پس
تارترک در میدان آمد سوار ببرد و برد و دوال کمر تارترک بگرفت و پای
از رکاب کشید اسب او را چنان زد که از دیده کام بیرون افتاد و تارترک را
بر سر دیگر داند بر زمین زد و گفت برو دیگر بیار پس عار ترک در میدان
آمد او را نیز بزخم نیزه در خاک انداخت دید که شب می افتد عنان
بگردانید راه صحرا گرفت امیرالمومنین حمزه گفت ای عمر بیا تا دنبال
آن سوار کنیم و ببینیم تا آن چه کس است پس امیر و عمر ایستاده دنبال آن سوار رفتند

آن سوار ایشان را میدید هیچ نمیگفت تا از صحرا در باغ در آمد و در آن باغ
عمارتها کرده بود و چون بران مقام رسید و بر حوضی آن سوار بایستاد و از آن
عمارت کنیزکان و خواجه سرایان بدویدند و سر بر زمین نهادند امیر چون
الحالت بدید گفت ای عمر دانم که این عورت است عمر امیه گفت من هم
در میدان دریافته بودم که عورت خواهد بود پس آن سوار یک خواجه سرا
بخدمت امیر فرستاد و برو در یاب که آن مرد سوار و پیاده کیستند خواجه
سرای آمد سر بر زمین نهاد و گفت ای جوانان آن شاه گیلان است گیلسوم نام
شما را می پرسد که شما کیستید تا مخدوم بگویند امیر گفت منم حمزه عبد المطلب
و این پیاده عمر امیه ضمری خواجه سرای چون نام حمزه بشنید بتعجیل تمام رفت
و پیش دختر آمد کیفیت امیر باز نمود پس دختر فرمود و مجلس بیاراستند
و خود سلاح فرود آورد و جامه زنانه بپوشید و استقبال عم
مصطفی صلی الله علیه کرد و امیر را با عمر امیه در درون کوشک برد و امیر
از دیدن روی او و کنیزکان او شادمان گشت ساقیان سیم ساق
مروقهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز صوت
بفلک رسانیدند چون چند کاسه باده در کار شد دختر را رغبت
گشت پهلوان عمر امیه را فرمود تا در دین مهتر ابراهیم عقد بست
پس جهان پهلوان با گیلسوم هم بستر شد چون صبح بدمید بهمانجا گشت

و در عیش مشغول شد خبر به کنجال بردند که حمزه با کیلسوی مینخورد شاه گیلان
با چند هزار سوار بیامد و آن کوشک را گرد گرفت خبر به دختر شد کیلسو بخندید
امیر آمد و گفت ای جهانگیر پدرم آمده است و شمار اگر دگر گرفته است حالی
درون خواهد آمد اگر فرمان باشد بیرون روم و سر او پیش امیر بیارم امیر گفت
پدر تو است ترا نشاید که اینچنین بکنی پس خود برخاست سوار شد و از کوشک
بیرون آمد چون نظر کنجال بر امیر افتاد بانگ زد و گفت ای عرب گستاخ خوار
دل پشمینه پوش بریک بیابان پرورده شده ترا این مجال باشد که بزور
بازوی دختر من گیری و آن دختر تو نبیره دال نیست که بزور بردی و شاه
تحمل کرده است اکنون جان از من کجا بری و شمشیر بکشید بر پهلوان انداخت
جهانگیر دستش در هوا بگرفت و کمان در گردن او در افکند و فرود آورد
که شاه گیلان در خاک افتاد و پس بسینه او بنشست گفت بگو خدای یکی است
و دین مهتر ابراهیم برحق است کنجال اقرار کرد و پهلوان او را بگذاشت و خود
درون کوشک رفت و شاه گیلان در شهر خود رفت و آوازه در شهر پراکنده
شد نیم شب او درنگی برخاست و سلاح پوشید و بر مرکب سوار شد
و به دروازه کوشک رسید آهسته پیاده شد و در روزن در آمد امیر را دید
که با کیلسو خفته است با خود گفت که این عرب مرا خیول بکنند و با این اهم بستر
شده است پس اکنون چنان کنم که هر دو را از جهان بر اندازم دست در کمان عاج

و بقبضه

و قبضهٔ نجار گوش بر دو شبر خدنگ زرنگ بر عقاب یازده مشتی را
در بجرهٔ کمان پیوست بیت چپ راستون کرد خم کرد راست
غریو از خم چاچی برخاست * خور است که شیر برا شیر زند زه از کمان
بشکست و تیر در خاک افتاد همانزمان گیلو بیدار شد و اورنگی را دید امیر را
خبر نکرد آهسته برخاست و دست بر تیغ برد اورنگی راه صحرا گرفت گیلو
نیز برنشست اسب برهنه سوار شد و قصد آن عیار کرد همانزمان شیر جهانگیر بیدار شد
جفت خود را ندید بیرون آمد و دید که دنبال سواری میرود امیر نیز بر پشت
برهنه اشقر دیوزاد نشست و دنبال ایشان روان کرد چون اورنگی موازنه
یکتیر رفت عنان بگردانید و بانگ بر گیلو زد و گفت ای رعنا برده گیسو من از حرف
آن عرب ترا اینجا آورده‌ام اکنون جان از من کجا بری و آن یکه روا دارد
که من در فراق او بسوزم و تو با او خوش نشینی این بگفت و حمله بر گیلو آورد
امیر چون اینحالت بدید که ایشان جنگ میکنند در تماشای ایشان شد اورنگی
تیغ بر گیلو زد چون گیلو رد کرده بود دست در کمرش زد و از اسب
در ربود و بالای سر برد و بگردانید چنان بر زمین زد که اورنگی از دار الفنا
بدار البقا رحلت فرمود امیر چون اینحالت بدید بانگ بر گیلو زد و گفت
ای نادان چرا این بدبخت را کشتی او حرم پادشاه هفت کشور بود چون
این خبر مردان عالم و شاه خواهد شنید مردان عالم مرا چه گویند و خواهند گفت

مگر حمزه او را کشته است از روی شاه من شرمنده خواهم شد گیلسو گفت

بیت این زمان سود ندارد ندمم با سود هیچ در گفتار ندارد سود

پس زن و شوهر هر دو باز گشتند در کوشک در آمدند در عیش بنشستند

تا صبح دمید روز شد نوشیروان ادرنگی را ندید تفحص کردن فرمود مردان بشتافتند

ادرنگی را مرده یافتند و برداشتند بر شاه آوردند و گفتند که نزدیک کوشک

گیلسو این را مرده یافتیم شاه در دل گذرانید که باشد این بدبخت بر حمزه

رفته باشد حمزه او را کشته و بیدل شد و گفت کار من برین حد رسید که زن

من عاشق دیگری شود و مرا خفته بگذارد و بیرون رود این سیاه روی خود کجا

برم همان زمان بندگان خاص را طلبید و گفت ای بندگان مرا اتفاق میشود

که چندگاه بتجارت باشم و این ملک را بگذارم بندگان سر بر زمین نهادند

و گفتند رای پادشاه است هر چه فرمایند ما بدان راضی ایم پس مال و اسباب

و با هشتاد هزار بنده و با تجمل بی شمار نوشیروان از شهر بیرون آمد و راه ملک

چین پیش گرفت و هر جا که میرفت خود را بازرگان میگویانید و بخوشی

میگذرانید صبح بامداد دمید پاسبانان شاه را بر تخت ندید فریاد برآوردند و

تمام وزیران و ندیمان حاضر شدند با خود گفتند مگر عمر امیه شاه را برده باشد

بعضی گفتند اگر عمر امیه برده باشد پس هشتاد هزار بنده و اسباب را که برد پس

با خود گفتند شاه از شرمندگی خود را بیرون زد و هرمز را بر تخت نشاندند

دریوز

و در تفحص شاه شدند هیچ جائی خبر نیافتند نوشیروان سوداگران میرفت از قضاء
آسمانی در اثنای راه خطا دزدی بود بهرام نام با چند هزار سوار دزدی و راه زنی
میکردی و خود پهلوانی درشت بود چون خبر شنید که قافله گران می آید سر راه
بر بست و شاه را زنده گرفت و تمام مال و اسباب بستید پرسید تو کدام
خواجه هستی گفت من نوشیروان بن قباد ام و کیفیت بیرون زدن خود
بر بهرام بگفت بهرام شاه را از خود دور کرد و گفت ای خر پیر تو دروغ
چرا میگوئی که پادشاه هفت کشور را چه شده است که ملک خود گذاشته خواجگی
اختیار کند نوشیروان برهنه و بیکس از بهرام بیرون آمد و راه خطا چین پیش
گرفت بعد چند روز در خطا رسید خلایق چون او را دیدند گفتند ای درویش
تو کیستی که دولت در جبین می تابد شاه گفت من نوشیروان ام مرا خدا این
سرگردان کرده است شنیدن این نام شاه را بر امیر خطا بردند امیر خطا گفت
ای پیر چرا شاه را بدنام میکنی اگر بار دیگر ازینها بگوئی ترا ازین شهر بیرون کنم
برو هر جا که خواهی بباش نوشیروان در دوکان طباخ آمد طباخ چون سر و شکل
او بدید او را بر خود داشت شاه در دوکان طباخ می بود و از پس خورده
خلایق قوت شکم میگذرانید بعد چند روز از خطا بیرون آمد و بچین رسید
آنجا نیز امیر چین را گفتند که پیری شاه را بدنام کرده میگردد آن چینی فرمود
تا اینچنین کس را از شهر بیرون کنید و نوشیروان را از آنجا دور کردند پس نوشیروان

در آتش کده نمرود آمد و در آن آتش کده بندگان او بودند که خلایق هیزم
کشان را طعام دادند و آتش را زنده میداشتند بران بندگان آمد هیچکس او را
نشناخت و نام خود نمیگفت برابر فقیران می بود چون سه روز گذشت عهده دار
آتش کده گفت ای غریب سه روز شد که ترا طعام دادیم ما بغیر مزدور کسی را
طعام نمیدهیم بیرون رو چون چندین خلایق هیزم می آرند تو نیز بیار تا ترا طعام
بدهیم نوشیروان بن قباد ضرورت برابر هیزم کشان میرفت و از پشتواره
هر یکی هیزم میبندید و می آورد آن عهده دار طعام میداد بران شاه هیزم میکشید
و صبر میکرد چون مدتی برین نمط گذرانید و هرمز جائی خبر نیافت خواجه را [illegible] گفت
که ای وزیر مرا بگوئی که شاه کجاست بزرجمهر گفت شاه بسمت چین است هرمز
او را چگونه بیابم بزرجمهر گفت اگر حمزه رود شاه را بر تخت بیارد و اگر نه پایه قصر عجم
سرگردان شود هرمز بر زبان زرینه کیش بر امیر نامه نوشت که فرزندم حمزه
بداند مدت هفت سال است شاه هفت کشور غایب است هیچ کس خبر نمیگوید
و خواجه بزرجمهر میگوید که شاه در طرف چین است اگر امیر در طلب شاه شود
آنگاه نوشیروان بر تخت نشیند و اگر نه دشوار است چون نامه مرتب شد بدست
قاصد سپرد و قاصد نامه بخدمت امیر رسانید پهلوان تمام بخواند و گفت کدام سو
بجاده روم که شاه را دریابم عمر امیه بخدمت خواجه آمد و کیفیت پیش خواجه گفت
خواجه گفت اگر امیر تنها رود و جاده اختیار کند در دیار چین دریابد و اگر نه

خدای داند حال نوشیروان چه شود عمر امید به پهلوان آمد آنچه خواجه گفته بود بر امیر
بگفت پس بطالع سعد پهلوان سلاح پوشید و پوست سمندر پوشید صمصام و قمقام
در حمایل کرد و از یاران وداع شد و از لشکر بیرون آمد والله اعلم بالصواب

داستان چهل و ششم چون امیر المومنین حمزه رضی الله عنه

از لشکر بیرون آمد سمت خطا چین رفتن گرفت شب و روز راه میراند و
خبر شاه می جست از یکی شنید که خواجه با مال و اسباب بسیار در راه میرفت
بهرام دزد او را غارت کرد تمام مال از آن او بستد نمیدانم که او را رها کرد
یا نه امیر زیر آن قلعه آمد و نعره چنان زد که قلعه از بیخ جنبید بهرام سوار شد
بیرون آمد پهلوان را تنها دید اسپ را بر کرد و گرز کشید بر پهلوان انداخت
امیر گرز او در هوا گرفت و با آسیب چوب رد کرد نوبت امیر رسید
پهلوان همان چوب بر بهرام زد و بهرام را طاقت نماند از اسپ در زمین
افتاد پهلوان بر سینهٔ بهرام بنشست و گفت بگو خدای یکی است و دین
مهتر ابراهیم برحق است بهرام گفت آنگاه بگویم که مرا آگاه کنی که تو کیستی
امیر گفت انا حمزه عبد المطلب بهرام چون نام حمزه شنید حیران ماند و
اقرار کرد و گفت الحمد لله علی ذالک و امیر را درون حصار برد و شرط
میزبانی بجای آورد پهلوان از بهرام کیفیت نوشیروان پرسید بهرام تمام
کیفیت بر امیر گفت و گفت تا این زمان شاه سرگردان شده باشد پهلوان

پرسید هیچ خبر داری که شاه کدام سمت رفت بهرام گفت سمت خطا رفته باشد
پس پهلوان بهرام را گفت تو همین جا باش تا من تفحص شاه روم بهرام گفت
ای پهلوان بنده را چرا میگذاری من با تو خواهم آمد پهلوان گفت رضا بدست است
پس بهرام هزار تنگهٔ زر در کمر بست و سلاح پوشید و دنبال
پهلوان روان شد پس امیر و بهرام میرفتند و راه منازل می بریدند تا در خطا
رسیدند و در شهر تفحص میکردند و از خلایق می پرسیدند که یکی پیری آمده بود
برین صفت و برین صورت از ان ما گم شده است اگر کسی خبر دارد و ما را
بگوید خلایق گفتند آن پیر میگفت من نوشیروان ام پهلوان گفت او را
بود در باغ است که میگفت خلایق گفتند اگر پیر اینجا آمده بود در دوکان
خباز مهمان بود پس امیر در دوکان خباز آمد طعام از ان خباز بخرید
و تناول کرد بعده از خبر خباز خبر شاه پرسید خباز گفت چند گاه پیری
آمده بود چون من ازان طلسم شنیدم او را معذرت کردم او سمت
چین رفت امیر از خطا در چین آمد خبر باز پرسیدن گرفت که اینچنین
پیری درینجانب آمده است یکی گفت شما که می پرسی آن پیر در آتش
کده نمرود رفت پهلوان در آتش کده رسید و در آتش کده
فرود آمد چون عهده داران آتش دو مرد غریب را دیدند طعام
و شراب آوردند پهلوان و بهرام تناول کردند و بهمانجا نشستند

تا و هم

تا وقت عصر شد هیزم کشان پیدا شدند و در آتش کرده هیزم می انداختند و قرص
می یافتند بعده نوشیروان پیدا شد و قدری هیزم بر سر کرده آورد و در آتش انداخت
و از عهده داران طعام بخواست عهده داران قدری قرص دادند و گفتند ای پیر تو هیزم
آوردن نمیتوانی من ترا طعام بسیار چگونه بدهم نوشیروان صبر کرد و طعام بخورد و کنجی گرفت
پهلوان چون این حال شاه هفت کشور بدید آب در چشم دوانید و گفت تعز من
تشاء و تذل من تشاء هر کرا خدای عز و جل عزت دهد او را کسی خوار کردن نتواند
و هر کرا خوار کند عزت کردن کسی نتواند این همان نوشیروان است که پیش او یک
جبل طعام میکشتند امروز محتاج لقمه گردانید پس عهده داران آتش کرده
طعام لطیف پیش امیر آورد پهلوان گفت ای بهرام برو شاه را پیش بیار و لیکن
خود را و مرا آشکارا مکنی و آن انوشیروان پادشاه هم مگوئی که ای پیر بیا ترا آن جوان
میطلبد بیا تا طعام بخوریم بهرام همان کرد چون نوشیروان نام طعام بشنید بیک بار خاست
بهرام را کنار گرفت و بسیار گریست و خدمت کرد برابر بهرام روان شد پیش امیر آمد
و سر بر زمین نهاد پهلوان برخاست شاه را کنار گرفت و بسیار گریستن آغاز کرد
نوشیروان گفت ای جوان چیست که چندین غریب نوازی میکنی امیر گفت پدر من
شبیه تو بود از آن میکنم پس پهلوان بدست خود لقمه در دهان شاه می انداخت
تا آنکه شاه سیر شد گفت ای جوان تو کیستی و از کجا می آئی پهلوان گفت من مردی
سیاح ام و همیشه در سفر می باشم و شاه گفت اما ای فرزند اگر سخن نامخود خواهم گفت

تو همین زمان مرا از پیش خود دور خواهی کرد پهلوان سوگند یاد کرد که من ترا هرگز
دور نکنم و یکی بد و غمخوار یار تو خواهم کرد در راست بگو تو کیستی شاه گفت من نوشیروان
بن قباد ام که روزگار مرا بدین روز رسانیده است پهلوان گفت ای شاه تو خود
پادشاهی و از خدم و حشم چرا جدا افتادی و بدین خواری چرا شدی نوشیروان
گفت برای آن بدبخت عرب حمزه عبدالمطلب من ملک خود را بباد دادم
تا مگر بهانه سوداگران چند روز خوش بگذرانم در اثناء راه دزدان بر من افتادند
تمام اسباب از من غارت کردند و من بدین خواری افتادم پهلوان گفت
حمزه بر تو چه ظلم میکند نوشیروان گفت اوّل مطیع من بود بعد از ان عاشق دختر
من شد از کرده دختر میان من و او عداوت افتاد امیر گفت شنیده ام
که او قصد پادشاهی ندارد بلکه شاه او را هر بار خود دشمن او شده است نوشیروان
گفت ای فرزند راست میگوئی اگرچه قصد پادشاهی ندارد امّا ملوکان من
او را با من مخالف می کنانند و مرا شهر بشهر می گردانیدند بعده امیر گفت اگر من حمزه را
بسته بر تو بیارم مرا تو چه دهی شاه گفت ای فرزند از زر و زر هم باشد که آن گردن
بریده را که پیش من بیارد امیر گفت شاه را دل فارغ باید داشت که حمزه را
من بتو خواهم سپرد نوشیروان گفت ای فرزند بعظمت لات و منات
اگر تو مرا حمزه را بسته دهی من ترا مهر افزون تر بنی دهم تو داماد کنم و بعد مهر نگار
در خانه شاه دختری پاشده بود پهلوان و شاه عهد استوار کردند پس امیر

غمخوار با شاه کردن گرفت راوی روایت کند چون نوشیروان از دست
امیر طعام سیر خوردن گرفت تنگیش استهمال کردن گرفت بر روایت صحیح آمده است
پهلوان هر روز شاه را بیست سه کرت پاک میکرد و بگوشش خود از زبان نوشیروان
بدی می شنید شاه گفت افسوس در غربت بمیردم ولیکن آن غربت را سزا ندادم
پهلوان میگفت ای شاه خاطر جمعدار که آن غربت را بسته بتو خواهم سپرد مدت سه
شبانروز بگذشت عهده داران آتش کده بیرون آمدند پیش امیر و بهرام گفتند تا سه روز
مهمان ما بودی اکنون اگر هیزم بیارید طعام بیابید واگرنه شما دانید هر جا که خوش آید
بروید پس امیر و بهرام و شاه بهم در جنگل در آمدند برای هیزم در زیر درختی فرود
آمدند و توشه بخوردند در خواب شدند خلایق دیگر هیزم میکردند نوشیروان گفت
ای فرزند شما در خواب شدید و خلایق برای هیزم رفتند ما که هیزم خواهیم کرد امیر گفت
تو نیز آرام کن از جهت تو هیزم ما خواهیم کرد پس امیر در خواب شد شاه با خود
گفت که این مردمان وحشی اند میتوانند که طعام بزور پیدا کنند من چه خواب کنم
پس نوشیروان برخاست نزدیک هیزم کشان آمد قدری قدری از پشتواره
هر یک هیزم می دزدید و یکجا میکرد در اثناء آن پهلوان بیدار شد نوشیروان را
دران فعل بدید گفت یا رب از نوشیروان تمام کارها این در وجود آوردی
و از هفت کشور تا بگدائی و بدزدی رسانیدی پس شاه هیزم جمع کرد در پهلوی
امیر آورد پهلوان خود را خفته ساخته بود شاه امیر را بیدار کرد و گفت ای فرزند

بیکه میشود هیزم بکی خواهی کرد اینک تا انکه تو در خواب بودی من برای خود هیزم کردم

حمزه کفت ای پدر من ترا منع کرده بودم که من برای تو هیزم خواهم کرد تو چرا

مشقت دیدی نوشیروان کفت بار دیکر همچنان خواهم کرد چنانچه میفرمائی پس امیر

و بهرام هر دو بر خاستند و یکدرخت خشک از بیخ بکندند بندند و پاره پاره

کردند و پشتواره عجایب ببستند تمام هیزم کشان از دیدن آن تماشا حیران

ماندند و میان خود کفتند که هر دو دیوانند زیراچه آدمی را این قوت نباشد پس امیر

و بهرام با هیزم کشان پشتواره عجایب بر سر کرده و امیر پشتواره شاه بر سر

کرده روان شد چون نزدیک آتش کده رسیدند پشتواره نوشیروان

برای شاه داد و پشتواره خود در آتش کده انداخت عهده داران

چون هیزم آوردن هر دو نفران دیدند حیران ماندند و با خود کفتند که همین

دو پشتواره تمام آتش کده بس است پس طعام لطیف پیش آوردند

کفتند شما نزا انشاید که سه روز برای هیزم مروید نشسته طعام بخورید

بعد سیوم روز اکر خوش آید میان شما یک نفر برای هیزم رود یا نرود

زیراچه آورده شما تا ده روز خواهد ماند برین نمط پهلوان بعد چند روز

هیزم می آورد روزی امیر شاه را پرسید هیچ میدانید که این مال در آتش کده

خرج میشود از ان کیست شاه کفت از ان من است و عهده داران

غلام منست امیر کفت تو خود را بر ایشان چرا عرض نمیکنی شاه کفت

احوال خود را عرض

احوال خود عرض کرده بودم چندان بر دهن زدند که دهنم آماس کرد پهلوان گفت
اگر تو سوگند خوری که بار دیگر آتش پرستی نکنی من این عهده دارم انرا انکه بستم و آتش کده را
خراب کنم شاه سوگند خورد که گرد آتش کده نگردم و آتش پرستان را تعظیم ندارم
پهلوان برخاست با بهرام در آتشکده در آمد دروازه تا به بست هر مردی را
میگرفت در آتش می انداخت و بهرام نیز همچنان کرد و پس عمارت و دیوارها
همه خراب کرد و مردمان دیگر که درون آتشکده بودند امان خواستند امیر گفت
ای بدبختان شاه هفت کشور اینجا برسد شما او را نان ندهید که روا باشد گفتند
ما نشناختیم شاه ما را عفو فرماید نوشیروان رز امیر با تبر اخلاص داد تا بند حجره ها
آتشکده بکشادند و مالها بیرون آوردند پس ترتیب پادشاهی راست کردند
و آوازه در حوالی آتشکده افتاد که پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد
اینجا طالع شده است جمله خلایق میدویدند و خدمتها می آوردند پهلوان چند روز
با پادشاه هم آنجا بماند بعد از آن با آداب و رات و کبکبه پادشاهی شاهراه روان کرد
در حد ختن رسید امیر ختن را از آمدن شاه خبر شد استقبال کرد شاه امیر را گفت
ای فرزند این حرامزاده را بکش که مرا فضیحت کرده بود امیر ختن بر پهلوان پناهید گفت
ما نشناختیم که آن شاه است آن گناه را شاه عفو فرماید امیر گفت ای شاه
در آن حال شاه را نشناخته بود در این وقت شاه عفو فرماید نوشیروان گفت ای
فرزند من می ترسم نباید که در حق حمزه عرب عفو کردن فرمائی امیر گفت

من حمزه را بسته بتو بسپارم شاه را هر چه خوش آید آن کند پس از انجا کوچ کردند
بهار کوهی در حصار کاوس فرود آمدند امیر شاه را گفت بیا تا من و تو در لشکر در آیم
نه بینیم تا کسی خواهد شناخت یا نه پس تمام تجمل همچنان بگذاشتند امیر المومنین حمزه
با نوشیروان در بازار آمد و در دوکان خباز رفتند طعام ستدند و خوردن مشغول
گشتند مقبل حلبی اشقر دیو زاد را برای آب دادن می برد اشقر بوی امیر یافت
همانجا استاده ماند هر چند که مقبل روان میکرد اشقر نمی جنبید خلایق در تماشا و
استاده شدند همان زمان عمر امیه در رسید و آن حالت بدید دریافت که اشقر
بوی امیر یافته است در دوکان تفحص میکرد بالای بام بر آمد امیر را با شاه بهم
در طعام خوردن بدید بانگ زد و گفت ای امیر مبارک باد که آمدی نظر نوشیروان بر عمر امیه
افتاد عمر را بشناخت دریافت که مصاحب او حمزه بود با امیر ملاقات کرد شاه از بالا
فرود آمد شور در تمام عالم افتاد که حمزه نوشیروان را بیاورد همان زمان شاه را دست
بدست در بارگاه بردند و بر تخت نشاندند و امیر المومنین حمزه در بارگاه خود آمد
و جمله یاران و دوستان را ملاقات کرد و کیفیت شاه از بود که بگفت والله اعلم بالصواب

داستان چهل و نهم چون امیر المومنین حمزه رضی الله عنه

از سفر بیامد بر دوستان و یاران را گفت که من بر شاه عهد کرده ام
که خود را بسته بسپارم سعد بن عمر را و عمر امیه را گفت که مرا به بندید و بر نوشیروان
ببرید عمر امیه گفت ای امیر این چه میکنی امیر گفت من از عهد خود بیرون می آیم

شاه وا

شاه مراد دختر قبول کرده است از ان آن لبشنام عمر معدی گفت نوشیروان اگر ترا بگوید
چه میکنی امیر گفت جز خدا ابتحایا امرا کشتن که تواند پس سعد امیر را بسته پیش نوشیروان
برد امیر گفت ای شاه من عهد کرده بودم که حمزه را بسته بر تو رسانم اینک خود را بسته
بر تو آمده ام هرچه خواهی بکن نوشیروان سر فرود افکند بختک پیش شده گفت ای شاه
اینچنین خصمی را که خواهی یافت بگو زود آن عرب را گردن زنند نوشیروان هیچ دم نزد
چون امیر دریافت که هنوز شاه دشمن است زور کرد کمند را بگسست و سعد را گفت
بکش این کفار را سعد کشتن گرفت شاه بگریخت در حرم رفت سعد چندان کفار را
بزد که حساب آن خدای داند پس امیر در بارگاه خود آمد روز دیگر عمر امیه را گفت
بر نوشیروان برو و بگو حمزه میگوید من از عهد خود بیرون آمدم تو نیز عهد خود را
وفا کن دختر بمن ده عمر امیه بر شاه آمد و پیغام گذاری کرد شاه گفت ای عمر برو
بگو چنین یکه من عهد کرده بودم خواهم داد عمر امیه بازگشت و جواب باز نمود شاه
با ملوکان خود بمشورت بنشست که من عهد کرده ام که او را دختر دهم شما چه میگوئید
کفار گفتند یکبار دختر دادی خود را جهان فضیحت کردی چون این زمان دختر بدهی
خلق ترا چه گویند شاه گفت چون یکبار داماد کردم این زمان هم شود شاه گفت
بگوئید که محلها بیارایند و بنیاد کار خیر بنهید این خبر بر امیر رسید امیر چون شنید
در عیش بنشست و بنیاد کار خیر نهاد این خبر پراگنده شد پس بطالع سعد
امیر المومنین حمزه با اصحابه نزدیک شاه آمد شاه رضا داد عمر امیه عقد پهلوان

نخواند پس دختر را آنجا نه خود آورد کفار چون این خبر شنیدند هر طرف دشمن شدند

و جنگ تا بکار رسید نا اختیار بهر جانب نامه ها نوشت که شاهان گردن کشان

شما را چه شد که حمزه عرب بزور بازوی دو بیم دختر گرفت داماد پادشاه شده است

و اگر زور دارید باز این دختر از وی بستانید پس جمله شاهان که در لشکر بودند جمع شدند

بر هرمز آمدند و گفتند که ای شاهزاده شما هم بزرگ شده است و عقل یا و داد و ما هم و هم

این یکار روا دارد که بیند ما شاه اینچنین کارها کند اگر تو سری میکنی ما جمله هم و سر

عربیان بکفایت برسد و اگر نه از خانهٔ شما ملک رفت هرمز گفت هرچه شما فرمایی

من بدان راضی ام پس همه یکبار گفتند اگر نوشیروان را در کوه البرز ببری چندان

مبارزان و عادیان پیدا شده اند که حمزه را با سلاح بهم نجابند اگر شاه نیاید

شاهزاده میداند بگو پس تو بر تخت بنشین و در دامن کوه البرز بریم ببین

که چه تماشاها پیدا شود هرمز قبول کرد و این کلمات بر شاه رسانید و گفت جمله سپاه

از ما برگشته اند اگر تو کشتن حمزه کمر بندی کنی فهو المراد و اگر نه خروج خواهند

نوشیروان گفت من در کشتن حمزه چه تقصیر میکنم که ایشان برین طمع میکنند این زمان

نیز هرچه میفرمایید من قبول کنم باید که سر عربیان بکفایت رسد پس در زمین کوه البرز شاه هفت کشور

استقامت داد والله اعلم بالصواب

چون روز دیگر

نوشیروان کوچ کرد و راه کوه البرز پیش گرفت و برای حمزه بنوشت که اگر تو

کوه از

کوه البرز بیائی اگر هزار جان داری یکی سلامت نبری چون چند منزل برفتند
و نامه بر امیر فرستادند قاصد نامه بیاورد و بر دست پهلوان داد امیر نامه بخواند و سر
بجنبانید و گفت نوشیروان پدر روز مادر زاده را میخواهم که با تشویش ملک بگذراند
هرگز میسر نمیشود ما را چه گناه گردان عرب در مشورت شد هر همه گفتند که ما نیز دنبال
ایشان در کوه البرز برویم چون این اتفاق شد پهلوان در طالع سعد کوچ کرد
بود چند روز در دامن کوه البرز رسیدند چون نوشیروان در کوه البرز جامد تمام
و آوازه شاه هفت کشور در هر طرف شنیدند پس شاهان و گردان کشان
و دعوی داران جنبیدند اول شاه اردبیل رسید یکی را چوب گردان نام بود
و دیگر را بهرام چوب میگفتند آن هر دو مبارزان سهمناک بودند چون ایشان
پیش شاه پیوستند نوشیروان بغایت تقویت یافت روز دیگر پهلوان جهان
رسید چون نوشیروان شنید که حمزه عرب رسیده است فرمود طبل جنگ زنند
پس نوشیروان با سپاه کفار سوار شده در میدان در آمد تا کدام مرد آهنگ
میدان کند و با کدام مرد نامجو دعوا کند یکی عادی از میان کفار بیرون آمد و گرز
بقصد بنی بگردانید و مبارز طلبید شاهزاده خاور امیر را خدمت کرد و رخصت
میدان خواست پهلوان گفت برو بخدای سپردم قیماز خاوری در میدان در آمد
با عادی در آویزش کرد از جایان گرد برخاست و یکسوار از هم جدا شد
و در میدان دو سپاه افتادند تا آنکه قیماز و عادی از میدان باز گشتند پس آن

روی بجانب سپاه کفار کرد و نعره بزد گفت ای مبارزان کرار از روی کیست
در میدان من بیاید یکی عادی از خیل عادیان روی در میدان آورد و گرز بکشید
بران سوار صحرائی انداخت آن سوار گرز با سبب سپر رد کرد دست دراز کرد
و دوال کمر عادی بگرفت بر سر بر دیگر دانید چنان بر زمین زد که عادی پست شد
عادی دیگر آمد او نیز همان ضرب چشید تا هفت عادی آن سوار صحرائی بینداخت
پس روی بجانب سپاه عرب آورد بانگ زد و گفت میان شمان رستم پیلتن
کیست در میدان در آید رستم در میدان در آمد و هر دو مبارزان دست در دوال
کمر همدیگر زدند چندان زور کردند که هر دو اسپان زانو بر زمین مالیدند سوار
صحرائی گفت ای رستم تو بازگرد سعید طوفی را در میدان بفرست رستم
بازگشت سعید در میدان در آمد هر دو مبارزان در زور شدند نه این را فتح
بود نه او را ظفر پس سوار صحرائی سعید را بازگردانید و گفت تو برو سعد بن عمر را
بفرست سعید طوفی بازگشت سعد بن عمر را در میدان فرستاد هر دو مبارزان
در زور شدند سوار صحرائی گفت ای سعد ترا دیدم اکنون تو برو حمزه را بفرست
سعد بازگشت و بخدمت پهلوان آمد و گفت ای جد شما را می طلبد امیر سلاح
پوشید و بر اشقر سوار شد در میدان در آمد آن سوار صحرائی بدوید دوال کمر
پهلوان بگرفت امیر نیز دست بدوال کمر او زد مرد صحرائی را بر داشت
بالای سر برد و میخواست که در زمین زند امیر گفت نامرد بگو تا بی نام کشته نگردی

گفت ای زا

کفت من پسر رستم ام پهلوان کفت اکر تعجیل پسر رستم نمیکفتی من ترا بکشتم
پس امیر او را کنار کرفت عمر امیه کلاه در هوا انداخت و نعره بزد کفت ای
رستم آمدن پسر مبارک باد امیر همچنان کنار کرفته در فوج خود آورد هنوز
نیکو نه ایستاده بود که سوار چهل کز قد برکشیده از صحرا پیدا شد و در میدان
در آمد امیر از قاسم پرسید هیچ میدانی که این سوار کیست قاسم کفت
من نمیدانم پس سوار چهل کزی رو بجانب سپاه عرب آورد و نعره زد
هومان خاوری در میدان آمد امیر کفت ای قاسم نام او چرا پنهان میکنی
هومان در میدان رفت آن سوار دوال کمر هومان بکرفت و از اسب
بر داشت و بر زمین فرود آورد و کفت برو قیماز را در میدان بفرست
پس قیماز در میدان آمد سوار چهل کزی بدوید دوال کمر قیماز بکرفت
هر دو چندان زور کردند که سست شدند پس آن سوار دست از قیماز
بداشت و کفت برو حمزه را بفرست قیماز باز کشت امیر در میدان در آمد
و دست بر دوال کمر آن سوار زد و از اسب بر ربود و بر زمین زد کفت
تا مخود بکو تو کیستی کفت من پسر قیماز ام و مرا قیش قیمار کویند امیر بانک
بلند کفت ای قیماز من کفتم که این پسر توست قیماز کفت بکش کند مکش
مادر زاد را که اوّل با پدر جنک کرده است امیر او را بر داشت کنار کرفت
و در لشکر خود آورد آواز طبل شادی از سپاه بر آمد نوشیروان طبل باز کشت

زدن فرمود هر دو سپاه فرود آمدند روز دیگر از هر دو لشکر آواز طبل جنگ بر آمد
فوجها بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند که چوب گردان در میدان در آمد
و مبارز خواست فرخاری سرشبان امیر را خدمت کرد و در میدان در آمد
هر دو چوب دستها بگردانیدند و بر همدیگر حمله آوردند چندان جنگ کردند
که آفتاب زرد گشت هر دو باز گشتند روز دیگر باز چوب گردان در میدان
در آمد و نعره زد و گفت ای حمزه بیرون آئی پس امیر سلاح پوشید و بر اشقر
دیوزاد سوار شد در میدان در آمد چوب گردان چوب گردانید و بر امیر حواله کرد
امیر چوب او بدست گرفت چوب گردان هر چند که زور کرد که چوب خود بستاند
نتوانست امیر زور کرد چوب از دست او بستید و در کمر او چنان زد که از
صدر زین در خاک افتاد عمر امیه او را ببست چون بهرام چوب گردان آنجا
بدید اسب در میدان انداخت و چوب بر امیر حواله کرد پهلوان آن چوب بنیز
بگرفت و هم بدان چوب او را از اسپ بر زمین زد عمر امیه او را نیز ببست
پس طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر عمر امیه را فرمود تا
چوب گردان را با پسر هم پیش امیر آورد امیر عرب فرمود ای مبارزان
من شما را چگونه گرفتم گفتند چنانچه مردان مردان را بگیرند پهلوان گفت مردان
عالم گفته اند مرد باش یا در خدمت مرد باش بگوئید خدای یکیست
و دین ابراهیم بر حق است ایشان اقرار کردند امیر فرمود تا بند از ایشان

دد

دور کردند خلعتهای زرین پوشانیدند و بر کرسیهای زرین نشاندند طعام
در آوردند بعد تناول خوانها برداشتند ساقیان سیم ساق مروقهای
زرین و رطلهای سیمین در گردش آوردند مطربان خوش آواز چنگ و
نای و دف و بربط بنواختند بیت می حجاب از چشم مردان برگرفت
چشم ساقی باده احمر گرفت عیاری در لشکر فرستاد ای اردبیلیان
باید که یک گوشه لشکرگاه نوشیروان شبیخون بزنید و در سپاه عرب
بیائید لشکر او بوقت نیم شب سوار شدند و در سپاه کفار شبی
خون زدند و در لشکر عرب پیوستند والله اعلم بالصواب

داستان پنجاه و یکم پس چون امیر المومنین حمزه رضی الله عنه

از گیلان روان شده بود که گیلسو از حامله بود او را تسلیم کنجال گیلانی برادر او
کرد و گفت ترا از برای آن میگذارم که دختر تو باردار و محافظت او کنی چون
فرزند تولد شود غمخواری او بر خود واجب بینی کنجال گیلانی قبول کرد
ولیکن کینه در دل و نفاق با امیر المومنین حمزه داشت دایگان که خدمت او
میکردند گفته بود که چون گیلسو فرزند بزاید پیش من آرید تا آن مار بچه را
بکشم و دختر را ازین حال خبر نبود چون مدت حمل سپری شد پسری
از و در آمد چون ماه شب چهاردهم پیدا شد بیت گوئی که بزمین ستاره
آمد یوسف بجهان دوباره آمد دایگان بحکم شاه گیلان پسر را پیش

کنجال آوردند فرمود تا این بچه را در زمین بطرقانید زنش در پهلوی او
نشسته بود گفت ای شاه این بچه را چه گناه است که او را میکشی بفرمای
تا جائی بدارند او خود بمیرد کنجال در حال فرمود تا صندوقی بیارند و این
بچه را در آن صندوق اندازند و مهر او محکم کنند و در میان دریاء قلزم اندازند
چون آن بچه را در صندوق انداختند آن صندوق را در میان دریاء
انداختند صندوق در دریا جولان میکرد تا که اسماء پری و قریشی در آن
ناحیت گذر میکردند نظر ایشان بر آن صندوق افتاد پریان یکی را
فرمود تا آن را از دریا بیارند بحکم ایشان یکی رفت آن صندوق را بیاورد
اسماء پری قفل صندوق باز کرد بچه دید چون ماه تابان روشن
درفشنده و در پیشانی خال سبز رنگ بود اسماء پری گفت این نشان
خاندان مهتر ابراهیم است در این کلمات بودند که خواجه خضر بیامد چون
پریان خواجه خضر را بدیدند بتعظیم برخاستند و پیش خواجه قیام
آوردند خواجه گفت ای اسماء پری و قریشی این بچه بس خجسته است
شما این را پرورش کنید چون بزرگ شود بپدرش برسانید خواجه آن
بچه را بدیع الزمان نام داشت پس اسماء پری بدیع الزمان را در کوه قاف
برد و پریان را فرمود تا او را شیر دهند و پریان در پرورش بدیع الزمان
مبالغت می نمودند هفت سال شد قریشی سواری و سلاح بازی آموخته میکرد

و برابر خود برای کشتن دیوان می برد چون نخجه پهلوانزاده در راهم هنر نامردانه شد
و نادر عالم گشت و عمرش ده سال رسید پس از قریشی پرسید
که من زاده کیستم مادر و پدر من کی اند قریشی گفت پدر تو و پدر من یکی است
اما مادر را نمیدانم که کیست پس تمام کیفیت صندوق به بدیع الزمان گفت بدیع الزمان
گفت تعجیل باشید مرا بر پدر من برسانید پس طلایع عدیریان تحفه تای
کوه قاف برداشتند و بدیع الزمان را با اسب و سلاح مرصع سوار
کردند در کوه البرز آوردند نام مهاریاران و پهلوانزادکان و گردان
عرب بیاموزانیدند و گفتند جمله برادران تو با حمزه زورآزمائی کرده اند
تو نیز در میدان برو و با پدر زورآزمائی بکن چون هر دو سپاه استاده
شدند که بدیع الزمان از صحرا پیدا شد و در میان میدان آمد هر دو سپاه
از دیدن اسب و سلاح او حیران ماندند پس بدیع الزمان روی بجانب
سپاه عرب کرد و نعره بزد که ای عربیان کرا آرزوی مرگ است در میدان
من درآید کوس نیزه دار امیر را خدمت کرد و نیزه گردانید و در میدان درآمد
بدیع الزمان پرسید که ای عرب چه نام داری گفت مرا کوس نام است بدیع الزمان
گفت بیار تا چه داری کوس گفت اما اول پیش دستی نکنم تو اول حمله بیار
بدیع الزمان بدو بر دست درد و ال کمر او زد و از اسب بر ربود
در زمین زد پس لندهور در میدان درآمد بدیع الزمان گفت

ای درازگوش کیستی نام خود بگو تا بدانم کشته نگردی لندهور گفت
من شاه زاده دیار هندام و مرا لندهور نامست بدیع الزمان دست در دوال
کمر لندهور زد و او را از اسب برداشت و در زمین زد گفت برو از فرزندان
حمزه کسی را بفرست پس لندهور باز گشت و گفت ای امیر آن مرد یکی از فرزندان
تو مینماید امیر گفت الغیب عند الله پس قاسم خاوری در میدان در آمد
بدیع الزمان در آمد دوال کمر قاسم بگرفت و در زور رسیدند هر دو میان زران
چندان زور کردند که اسبان ایشان تا زانو بر زمین مالیدند هر دو مرد
پیاده شدند بدیع الزمان زور کرد قاسم را یک زانو کشید هر چند که
قاسم زور میکرد مقابل بدیع الزمان شدن نمیتوانست بدیع الزمان
دست از کمر کش باز داشت و گفت برو رستم را بفرست پس قاسم باز گشت
رستم را در میدان فرستاد بدیع الزمان با رستم زور آزموده این را
فتح بود او را ظفر پس بدیع الزمان گفت تو برو سعید طوق را بفرست
رستم باز گشت سعید را فرستاد سعید در میدان در آمد بدیع الزمان
او را یک زانو کشید و گفت برو سعد بن عمر را بفرست پس سعید باز گشت
و گفت سعد بن عمر را میطلبد سعد شنیدن این سخن اسب را
در میدان انداخت پس بدیع الزمان دست در دوال کمر همدیگر
زدند و در زور رسیدند بدیع الزمان را چیزی چه رفت پس سعد را

گفت زود

گفت نو و حمزه را بفرس سعد بازگشت و گفت ای جدّ شعار احرلف میطلبد
پهلوان سلاح در تن کرد و براشقر دیوزاد سوار شد و در میدان
درآمد بدیع الزمان چون امیر را بدید اسب را بر کرد و دو دست
در کمرش زد امیر نیز دست در کمرش او بزد هر دو بد رو بسر بهم
در زور شدند چندان زور کردند که هر دو اسبان زانو بر زمین
مالیدند هر دو نامدوران پیاده شدند پهلوان گفت ای عمر نعره میزنم
عمر امیّه کلاه در هوا انداخت لشکر امیر دریافتند که حمزه نعره خواهد زد
دست در ساق موزه بردند و پنبها در کشیدند در گوشهای خود
و در گوشهای اسبان محکم کردند پس امیر دوال کمر بدیع الزمان
بگرفت و استوار کرد پس امیر نعره زد تا او را بردارد بدیع الزمان
زره بجنبید نعره ماراز نکر برآمد امیر تیغ بر دست گرفت
و حمله آورد خواست تا بدان غضب تیغ بر سرش زند قریشی
خود را پیدا کرد و دست امیر بگرفت و گفت ای امیر هوش دار ای
که این فرزند تست نباید که خراب کنی امیر تیغ همچنان بداشت
قریشی دست بدیع الزمان گرفت و در پای امیر انداخت
پهلوان فرزند را کنار گرفت و شکر خدای عز و جل بجا آورد گفت
ای عمر باری تعالی مرا بیران سال پسری بهمرو روزی کرده است

که بعد من مقام نگاهدارد و طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر
فرمود تا گردان عرب در عیش بنشستند و بیدار بدیع الزمان امیر مدت
چهل شبانروز در عیش بود والله اعلم بالصواب

داستان پنجاه و دوم چنین آورده‌اند که چون سمندون

هزار دست که نره دیوان محکم بود از کوه قاف بخوف امیر گریخته نزدیک
کوه البرز و رانبر دریا جوش آمده مقام گرفته بود چون درین روزها آن دیو
از آمدن پهلوان در کوه البرز خبر یافت کینه دیرینه یاد کرد در روزی از مقام
خود در لشکر عرب آمده هر سوی میگشت بارگاه بلند دید سر درون کرد
سعد بن عمر را خفته دید و بر دیت آسیب زد و بیهوش گردانید و از
تخت بر داشت و بر دوش نهاد و در مقام خود آورد و در حجره بند کرده
بداشت صبح بدمید چون کسان سعد درون بارگاه در آمدند سعد را ندیدند
چون سعد ناپدید شد خبر بر امیر رسید که سعد درون بارگاه نیست
پهلوان بهر سو تفحص کردن گرفت هیچ جائی نیافت امیر در اندوه حیران شد
و عمر امیه را گفت ای دوست بر خواجه بزرجمهر برو کیفیت سعد بپرس
عمر بر خواجه بزرجمهر آمد و از حال سعد بن عمر باز پرسید خواجه گفت او را
سمندون نره دیو در انبر دریا جوش برده است و آن دریا جوش
فردی کوه البرز میرود و اگر امیر تنها رود سعد را آوردن تواند و اگر نه

بچند روز سعد تلف شود عمر امیه بخدمت امیر آمد و احوال باز نمود روز دیگر
پهلوان سوار شد و از یاران وداع شد و در کناره دریا آمد و اشقر را
در آب انداخت شاه نوشیروان و لشکرها و دیگر تماشا میکردند که امیر با اشقر
در میان آب در پا شناکنان میبرد تا آنکه از نظر خلایق ناپدید شد پس امیر بوقت
نماز شام از دریا بیرون آمد در راهی که خواجه نشان داده بود بدان نشانی
میرفت تمام شب رفت چون صبح دمید از دور حصاری نمودار شد پهلوان
دریافت که آن خانه دیوان است در صحرا فرود آمد شکاری بانداخت و آتش
افروخت سیخ کرد بخورد و اسپ را قدری بخورانید بعده سوار شد سمت
حصار براند سمندون هزار دست را دیوان دیگر خبر کردند که حمزه می آید
سمندون با چند هزار نر دیوان بیرون آمد و در پایان باشاد که امیر
پیدا شد پس دیوانرا بدید و نعره بزد و گفت ای بدبخت این چه حرکت بود
که کردی اکنون جان از من کجا بری سمندون یک نر دیو را فرمود تا در میدان
در آید بفرمان او یکدیو سهمناک آسیا سنگ برداشت مقابل پهلوان بیامد
و گفت ای عرب هوشداری و آسیا سنگ بر امیر حواله کرد امیر اشقر را
رکاب کرد آسیا در زمین افتاد تا آنکه از زمین آسیا بردارد جهان پهلوان
تیغ در کمرش چنان زد که دیو در زمین افتاد و گفت ای حمزه یکا دیگر بزن
تا این دیو جان بدهد امیر گفت ای ملعون هژده سال دیو کشته ام تو مرا

میخواهی که بازی میدهی من هرگز ترا زخم دیگر نزنم پس دیو سر بر زمین زد و در
دوزخ رفت دیوی دیگر درآمد پهلوان او را نیز بکشت برین نمط چند دیوی
برامیر آمدند وامیر همه را بکشت دیوان دیگر ایستاده ماندند و کسی از جای
خود نمی جنبیدند هر چند که سمندون میگفت ای دیوان درآئید این عرب را
بکشید هیچ دیوی نمی جنبید پس ضرورت سمندون خود برامیر درآمد
و آسیا سنگ بر امیر انداخت امیر آنرا رکاب کرد آسیا در زمین
افتاد امیر تیغ بر بازوی او چنان زد که هفت بازوی او بریده شد
سمندون خوردن آن زخم ناپدید شد و باز تندرست شده بیامد و در خاک
شد هر بار پهلوان تیغ میزد اعضاء او می برید دیو ناپدید میشد و باز
تندرست شده می آمد و در خاک میشد تا شب افتاد سمندون
با دیوان درون حصار رفت امیر نیز زیر یک درخت فرود آمد و
در خواب جمال جهان مهتر ابراهیم را بدید بفرمود گفت ای فرزند
آب حیات آن دیو در اندرون حصار است سبک برخیز و آنرا تلف کن
تا آن دیو جان دهد کشته شود امیر همان زمان بیدار شد در اندرون حصار رفت
حوضی دید پر آب سپید تر از شیر خوش بوی از عنبر و عبیر پیدا کننده
خدا تعالی او دستگیر است با خود گفت همین آب حیات آن دیو است پس
امیر دهانه آن حوض بگشاد و کاه خاشاک درونش حوض انداخت

حوضی را

که حوض برابر سمارت شد امیر در مقام خود آمد و چون روز روشن شد
سمندون با دیوان از حصار بیرون آمد و در میدان بایستاد و امیر را
بر برید بانگ زد و گفت ای عرب هنوز تو نگریختهٔ امیر گفت تا انکه ترا در دوزخ
نفرستم چگونه بگریزم پس سمندون در میدان آمد و آسیا سنگ بر امیر انداخت
امیر زخمش آسیا رد کرد و دیو خواست که آسیا بردارد امیر دست بر کمان
عاج و قبضهٔ تتار بنا گوشش برد و تیر خدنگ زر رنگ بر عقاب یازده
مشتی را در حلقهٔ کمان بپیوست بیت پای چپ راست کرد خم کرد
راست غریو از خم چرخ جاجی نخاست و تیر در گردنش خالی
زد که نیمی گردن بریده شد دیو نعره زد و ناپدید شد پهلوان دنبال کرد
دیو در آن حوض آمد آب ندید سر در کنارهٔ حوض زد و جان بداد دیوان
دیگر چون سمندون را مرده دیدند ناپدید شدند پهلوان سر سمندون
بریده و با کمند در فتراک بست و خود درون حجره در آمد چون سعد را
بدید که در بند افتاده است و خبر از خود ندارد امیر صحف ابراهیم خواند
و بر رویش دمید سعد چشم بگشاد و روی امیر بدید پهلوان شکر خدای تعالی
و ثنا از دور کرد از حصار بیرون آمد شکاری ببند اخت سیخ کرد و خود
بخورد و قدری سعد را خوراند و بر پشت اشقر سوار کرد و خود
پیاده روان شد سمت لشکر راند چون روز دیگر در کنارهٔ دریا رسید سعد را

گفت که ای فرزند تو آشنا کردن نمیدانی بر آشتر سوار شده و در دریا
در آی من قدری زیر آب گرفته آشنا کنان خواهم رفت پس امیر دم گرفته
آشنا میکرد و اشتر سعد را بر پشت کرده می برد تا آنکه از دریا سلامت
بیرون آمد و در لشکر خود پیوستند و تمام پوست از اندام امیر علاحده
شده بود از شور آب دریا عمر امیه دارو ها بر امیر مالید بعد چند روز صحت شده
در شادی سعد بن عمر مجلس بیار استند و یاران در عیش مشغول شد
و می خوردند و الله اعلم بالصواب فقط داستان بیرون آمدن مالک
اشتر و نخعی اشتر بوشیروان و قصد کردن بجنگ امیر المومنین حمزه
که در مکه بود و بایار عمر معدی کرب که بر امیر المومنین حمزه آمده بودند چون
چند روز بگذشت امیر از جشن فارغ شد از هر دو سپاه آواز
طبل جنگ بر آمد امیر فرمود تا گردان عرب نیز سوار شوند و در میدان
بیایند امیر بر سمندون هزار دست در میدان انداخت و گفت
ای کافران مکاره دیوی که سعد را برده بود بعده بکرم الله تعالی من آنجا رفتم
و آن دیو را بکشتم و فرزند خود را خلاص دادم و برابر خود آوردم
همدرین بودند که از صحرا گرد برخاست و از میان گرد لشکری بیرون آ
جاسوسان هر دو سپاه بدویدند و پرسیدند که این سپاه کیست
گفتند این نخعی اشتر و مالک اشتر هر دو برادران برای مدد شاه هفت

لندهور

آمده اند چون نوشیروان آمدن ایشان شنید شادمان گشت و ایشان را
بنواخت و خلعت پوشانید و بر کرسی جهان پهلوانی بنشاند امیر از روز
فرود آمد و در مکه غنیب برادر امیر تولد شده بود و خواجه عبد المطلب
او را عجل نام کرده بود و در پرورشش مبالغت می نمود تا که عجل دوازده
ساله شد روز و شب در عیش می بود و مالهاء خواجه صرف میکرد
ناگاه لشکری از دیار ترکستان قصد مکه کرد و سر لشکر را غلمان غور گفتندی
چون غلمان نزدیک حصار آمد خلایق مکه حصاری شدند و جنگ میکردند
بعد چند روز غلمان زور آورد و نزدیک شد که مقهور شوند این خبر عجل
رسید او با یاران شراب خوردن مشغول بود که او را خبر کردند ای غافل
هنوز هوشیار نمی شوی که زور در حصار آوردند عجل برخاست و با یاران
بهم پیش پدر رفت و گفت ای خواجه اسپ و سلاح مرا بده من تنها
بیرون روم این کافران را سزا دهم پدرش گفت چیزیکه تو میگویی خدا تعالی
حمزه را بخشیده است و تو جنگ کردن بلا توانی و تنها رفتن نیز نتوانی
برو کاری که بودی همانجا باش ما را خدا تعالی کافی است عجل گفت برادرم
مرد است و زاده تو است و من زاده تو نیستم پدر گفت زاده من
چون تو یا زه بر آمد و آن چیزیکه حق تعالی حمزه را داده است بر ایشان
نبخشیده است هر چند که خواجه منع کرد عجل نشنید و رفت خواجه سپ

وسلاح بفرمود عجل سوار شد و یاران مجلس او نیز موافقت نمودند
پس دروازه بگشادند یک سوار و چند پیاده بیرون آمد کفار چون
دیدند بر غلمان گفتند که معلوم شاه باد عربیان دروازه بگشادند یک سوار
و چند پیاده بیرون آمده ایستاده شده آمدند غلمان گفت برای صلاح آمده باشند
یکسوار برود کیفیت تحقیق کرده بیارد سواری بکمان نشست چون نزدیک
ایشان آمد بانگ زد و گفت ای عربیان کجا آمدید و چه میگوئید عجل گفت
من برادر حمزه برای کشتن شما آمده ام اگر مرد باشید پیشتر بیائید تا کیفیت
شمار و کشتن کنم سوار ترک را این کلمات عجب آمد و گرز بکشید و اسب را
بر کرد خواست تا گرز بر عجل زند عجل پیش دستی آورد و گرز بر سر رسید خواست
بالکند زد عجل درشت و دراز کرد دوال کمرش بگرفت و از اسب در ربود
و بگردانید بر زمین زد پیادگان او را بستند غلمان بانگ زد که
ای مبارزان این عرب سوار مرا اسیر دید بگذشت یکی پهلوانی دیگر رود و او را
گرفته بیارد سوار دیگر در میدان در آمد عجل تمام هنرها را امیر شنیده بود
همان را کار فرمود و کفار را زنده میگرفت تا میانه روز چهل سوار ترک
بسته جمله ایستاده ماندند هیچکس نمی جنبید پس غلمان غیوز را طاقت
نماند اسب در میدان راند و دست بر گرز برد و بانگ بر عجل
زد و گفت ای عرب اگر هزار جان داری یکی از من سلامت نبری و گرز

دار ... عجل و بعلمه ...

بر سر عجل فرود آورد آواز آن گرز طراق بر آمد مردان عالم گفتند اگرچه
این مرد حمله سکندریست ولیکن ازین گرز در خطر است اما بجنبید و دست
و بازوی برادر عم مصطفی صلی الله علیه و سلم پس نوبت عجل رسید
گرز بکشید و بر سر غلمان غور خیان فرود آورد که زخم گرز دگر برای سوار نیست
اسب بطرقید غلمان در خاک افتاد و تیغ بکشید خواست تا اسب
عجل را پی کند عجل از اسب فرود آمد اسب را پس پشت خود انداخت
عجل بدوید دوال کمر غلمان بگرفت و بزور کرد از زمین برداشت بر سر
برد و بگردانید بر زمین زد و بر سینه او بنشست سپاه غلمان خواستند
که تا لگام زیر کنند غلمان اشارت کرد که قرار گیرید پس عجل گفت ای ترک
بگو خدای یکیست و دین مهتر ابراهیم برحق است تا ترا بخدمت امیر برم و
شاهان عجم گردانم غلمان اقرار کرد و با لشکر مسلمان شد عجل از سینه او
برخاست و کنار گرفت خواجه عبد المطلب چون این فتح فرزند بدید
و شکر خدای عز و جل بجا آورد و با جمعیت از حصار بیرون آمد فرزند را
بنواخت و عجل بدست خود غلمان را خلعت پوشانید و در بارگاه خود
برد و بر کرسی بنشاند طعام در آوردند و خوردند و برداشتند ساقیان
سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند هر یکی از جائی خبر سبا
آغاز کردند عجل گفت این زمان به این باشد که برابر رویم غلمان گفت

ای شیر مرا آرزوی دیدن امیر بسیارست اگر اتفاق کنی به باشد پس بطالع سعد
عجل با غلامان بسمت کوه البرز روان شدند از قضاء حضرت عزت در خانه
عمر معدی از دختر گستهم پسری شده بود مادرش او را کرب بن عمر معدی
نام کرده بود و آن کرب پهلوانی درشت خاسته بود او را نیز اشتیاق پدر
غالب آمده بود بخدمت مادر آمد و اجازت خواست مادرش اجازت داد
کرب بوقت همون با سپاه خود بجنبید و در مکه رسید زیارت خانه کعبه کرد
و پابوس خواجه عبد المطلب مشرف شد و حاجت عجل روا گشت پس هر دو
روان شدند چون نزدیک کوه البرز رسیدند گفتند که چهار یاران و فرزندان
با امیر زور آزمائی کرده اند ما نیز همچنان کنیم پس لشکر را چهار کروهی فرود آوردند
و هر دو تنها سمت سپاه عرب روان شدند چون نزدیک رسیدند
عجل گفت ای کرب تو تنها شده باش اول من در میدان روم چون من
با امیر یکسو شده باشم تو طالع شوی کرب گفت تا آن زمان که من بیایم تو
پیش کسی نام من نگوئی عجل قبول کرد و در میدان درآمد و نعره زد
گفت فرزندان حمزه کجا اند بیائید امیر چون این بدید گفت این بلا از کجا پیدا شد
عمر معدی گفت ای امیر کوتاه قدمی نماید هم از خویشان و خاندان تو خواهد بود
رستم امیر را خدمت و در میدان آمد عجل بدو بد و دوال کمر رستم بگرفت
و رستم نیز کمر بند عجل گرفت هر دو در زور شدند چندان زور کردند

که اسبان هر دو زانو بر زمین مالیدند عجل دست از کمر رستم بداشت گفت
برو بدیع الزمانرا بفرست رستم باز گشت و گفت ای امیر بدیع الزمانرا
میطلبید بدیع الزمان چون این سخن بشنید در میدان در آمد عجل بدوید
دست در کمر بدیع الزمان بگرفت هر دو در زور شدند نه این را فتح بود
نه او را ظفر اما بدیع الزمان در زور بیشتر شده بود او را رنج آمد پس عجل گفت
ای پسر حمزه تو باز گرد دیگری را بفرست پس سعد طوقی در میدان آمد هر دو
در زور شدند هیچ غرض حاصل نشد و کرب از دور تماشا میکرد همچنین
همه فرزندان امیر با عجل زور آزمائی کردند امیر را طاقت نماند گفت
ای عمر امیه هر چند که خواستم که این سوار کیست بادمی آید پس امیر اشقر را
رکاب کرد و مقابل عجل بیامد دست در کمر عجل برد عجل نیز دست
در دوال کمر امیر بگرفت هر دو در زور شدند امیر زور کرد و نعره بزد
عجل را بالای سر برد بگردانید و بر زمین فرود آورد و گفت راست بگو
تو کیستی و عجل گفت من برادر امیر المومنین حمزه ام و مرا عجل نام است
پهلوان دست از و بداشت و گفت ای نادان چرا اینچنین نادانی
کردی اگر تو مرا از ده منزل خبر کردی من سر غلطان شده آمدمی و استقبال
کردمی چرا اینچنین آمدی و این چه برادری بود که کردی عجل گفت من
شنیده ام که جمله فرزندان امیر بدین طریق پیوسته اند و زور آزمائی

کرده‌اند من نیز همان اختیار کردم پهلوان و عجل همدرین بودند که کرب چون
از دنبال رسید در میدان در آمد و بانگ زد و گرز برکشید پهلوان از برادر پرسید
هیچ میدانی که این سوار کیست عجل گفت خدای داند پس پهلوان نیز گرز برکشید
کرد پس گرز در گرز با ابر و کرب چندان شد که مردان عالم آفرین کردند
پهلوان دست دراز کرد و کمربند او بگرفت و پا از رکاب کشید اسب کرب
چنان زد که از تنه او ده گام برفت کرب را بر سر برد و بگردانید در هوا بداشت
و گفت بگو تو کیستی او گفت من پسر عمر معدی ام امیر بخندید و باواز بلند
گفت ای عمر معدی از آمدن پسر مبارک باد دیل عادیان در سلاح
نمیگنجد و بدو دید فرزند را گرفتار گرفت و گفت ای حرامزاده چرا بر امیر
گرز زدی پهلوان گفت من او را بخشیدم تو او را چیزی مگو که پسر
پهلوان است خدا تعالی از چشم زخمی نگاه دارد در کرسی زرین نشستن
فرمود پس امیر المومنین حمزه در بادلیان در رسیدی بنشست
والله اعلم بالصواب ط داستان پنجاه چهارم جنگ کردن
با نوشیروان و دست آوردن لخلخه اشتر و فرباد و نام آوردن از
حرشنده و نامزد کردن رستم پیلتن و در شکنجه افتادن رستم پیلتن
چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ بر آمد هر دو لشکر مقابل یکدیگر
بایستادند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و با کدام مرد نام خود را عیان کند

که نخعه اشتر روی در میدان آورد و بانگ زد گفت ای عربیان کرا آرزوی
مرگ است در میدان در آید شبان طلایه امیر را خدمت کرد و در میدان
در آمد نخعه اشتر گرز بکشید و اسب را برگرد خیان گرز بزد که آواز آن
هر دو سپاه شنیدند شبان خود را مردانه داشت بوقت باز گشت
چوب دستی بگذارد که نخعه چون مار بپیچید پس میان ایشان گرز و چوب
چنان شد که آفتاب در قطب فلک رسید طبلهای آسایش زدند هر دو سپاه
فرود آمدند چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ بر آمد نخعه روی در میدان
آورد و در جنگ پیوست نخعه دست در کمر ولیس زد و او نیز زنجیر نخعه
بگرفت هر دو در زور شدند ولیس چنان زور کرد که نخعه را بدو زانو کشید
نخعه کمر ولیس بگذاشت هر دو خمهاء را بگرفت و بر زمین زد و در سینه او
بنشست ولیس بن قیماز هر دو دست بر سینه نخعه چنان زد که نخعه در
زمین افتاد و سبک برخاست باز بچسپید هر دو در زور شدند تا شب افتاد
هر دو سپاه باز گشتند چون روز دیگر شد نخعه روی در میدان آورد مبارز
خواست بدیع الزمان در میدان رفت نخعه پرسید تو کیستی گفت
پسر حمزه ام نخعه گفت هوشداری و گرز بر سر بدیع الزمان فرود آورد بدیع الزمان
رد کرد و گفت ترا دو حمله دیگر دادم نخعه دو گرز کرمانی زد بدیع الزمان را
هیچ زیان نرسید پهلوان زاده دست بر گرز برد و اسب بر گرد خیان بر سر

نخعه فرود آورد که شعلهٔ آتش از گرز و سپر در فلک جنبید لنگ اسپ
بطرفید نخعه در خاک افتاد نخعه سبک تیغ بکشید خواست تا اسپ
بدیع الزمان را پی کند پهلوانزاده بفراست از اسپ فرود آمد و اسپ را
پس پشت انداخت هر دو مبارز دست بر تیغها بردند زخم تیغ میان
ایشان چندان که تیغها بر دست مانند اره گردید پس تیغ بر تیغ
نیزه بر نیزه کمند در کمند همه سلاح مبالغه را آزمودند هیچ یکی کار نمی کرد
پس دست در کمرها همدیگر زدند چندان زور کردند که ایشان زانو
بر زمین مالیدند هر دو مرد پیاده شدند و زور می کردند پهلوانزاده
گفت ای نخعه نعره خواهم زد هوشیار باش نخعه گفت من بچهٔ گهواره
نیم که از نعره تو اندیشه کنم چنانکه دانی بفرما و لیکن بدیع الزمان زنجیر
کمرش بگرفت و نعره زد و گفت الله اکبر و نخعه را بر داشت بالای سر گرد
بگردانید بر زمین زد هر دو دست محکم بست و تسلیم عمر امیه کرد
مالک اشتر این حال بدید و نوشیروانرا گفت ای شاه این عرب
زاده برادر عمر امیه را امروز باز گردیم تا فردا از پرده غیب
چه پیدا شود طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند بدیع الزمان
بخدمت امیر حمزه آمد امیر گفت ای فرزند بیا کنار بگیر و فرزند را نواخت
و فرمود نخعه را پیش آرند عمر امیه بسته پیش آورد امیر گفت

مردان

ای نخعه پسر من ترا چگونه گرفت گفت چنانچه مردان را گیرند امیر گفت مردان عالم
گفته اند مرد باش یا در خدمت مرد باش بگو خدای یکیست و دین مهتر ابراهیم
بر حق است نخعه گفت تا از زمان مارا موقوف بدار تا که با مالک اشتر
یکسو کنیم بعد آن هر راهی که مالک رود ما نیز بدان راه رویم امیر عمر معدی را فرمود
تا نخعه را نیکو نگاهدار و خود در عیش بنشست امیر در عیش بود که از در بارگاه
آواز بر آمد امیر عمر امیه را فرمود تا مظلوم را در یابد عمر در بارگاه بیامد
مردی را دید بر دست نامه گرفته عمر از وی پرسید که تو کیستی و از کجا می آیی
او گفت من فرستاده شاه خرسنه ام که او را فتحنوش گویند عمر او را پیش
امیر آورد و نامه از وی بستد بلند خواندن گرفت اول نام خدای عز و جل
مدح خاندان ابراهیم بعد آن نوشته بود که این نامه از بنده فتحنوش ضابط
خرسنه پیش سرور حمزه عبد المطلب مشرف باد که مرزوق فرنگ
پادشاه فرنگ با سپاه قاهره خرسنه گرد گرفت و ما طاقت عقوبت
آن نداریم حصار را جنگ میکنیم و علوفه در درون حصار کم شده اگر امیر با رستم پیلتن
بتعجیل مدد شوند فهو المراد و اگر نه خرسنه خراب میشود و دشمنی ضعیفان هلاک
کردند امیر چون نامه در گوش کرد و گفت رستم تو در مقام من باش
و نگاهدار من در خرسنه روم و فرنگیان را گوشمال دهم رستم گفت یا امیر
حاجت نیست که پهلوان خود را در رنج دارد مرا فرمان شود من تنها روم

واین مهم را دارم امیر گفت تنها رفتن مصلحت نیست زیراچه فرنگیان
بسیارند چند پهلوانرا برابر خود ببر رستم گفت یا امیر هرگز نشود با اقبال
امیر فتح خواهم کرد امیر گفت برو بخدای سپردم رستم همان زمان سوار شد
و راه خرسنه گرفت شب و روز راه میراند هیچ جائی قرار نمیگرفت
بعد چند روز در خرسنه رسید دید که لشکری انبوه گرد گرفته فرود آمده است
دست چپ کرده راست نهاد و دست راست کرده چپ نهاد و نعره زد
و گفت ای فرنگیان مردار اکنون جان از من کجا برید شاه فرنگ چون
شنید دانست که حمزه است جمله لشکر هوشیار شدند میان خود گفتند که
مگر حمزه رسید پس میدان بیاراستند رستم در میدان درآمد مرزوفی
فرنگ نود گز قد داشت هفتاد سر و نه سر میان زانو داشت بانگ
برادلاد زد که یکی برود این را در یابد که حمزه است یا رستم پیلتن یک فرنگی
بود را خدمت کرد و در میدان آمد و مقابل رستم بایستاد و گفت ای
آینده تو کیستی نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی رستم گفت منم رستم پیلتن
پسر حمزه مالهاء فرنگ گفت ای عرب زاده از دست من کجا روی دست
بر تیغ برد پهلوانزاده سپر بر سر آورد مالهاء تیغ بر رستم گذارد رستم
دست او در هوا بگرفت و چنان زور کرد که تیغ از دست او جدا شد
همان تیغ بکشید و اسب برد مالهاء سپر بر سر گرفت رستم بر سر او چنان زد

که سپر دو پرکاله شد تیغ بر سر او رسید از سر تا بر پشت مرکب رسید مالهار
با اسپ چهار پرکاله شد و در خاک افتاد همانزمان رستم نعره زد و میان فرنگیان
افتاد هر کرا بر سر میزد سر همچون گوی غلطانید و هر کرا در کمر میزد همچون خیار میبرید
مرزوق فرنگی دریافت که مگر حمزه است فی الحال پشت داد امیرزاده
دنبال کرد و تیغ زنان میرفت فتحنوش این حالت بدید با لشکر بیرون
آمد پس پشت امیرزاده نگاه میداشت و لشکر فرنگ را میکشت
همچنان تا چهار کروه رسیدند فتحنوش هر چند که باز میگردانید رستم
باز نمیگشت و سوگند میخورد که تا آنکه فرنگ را فتح نکنم و مرزوق را نه بندم
هرگز باز نگردم فتحنوش گفت من هم دنبال تو خواهم رفت رستم گفت
تو برو شهر خالیست نگاهدار نباید که تازند دنبال ایشان من بس ام
هر چند که فتحنوش رستم را منع میکرد سود نداشت پس فتحنوش باز گشت
و در حرسنه آمد و نامه بجانب امیر فرستاد و تمام کیفیت نامه نوشت
رستم آن روز تا شب دنبال فرنگیان بود چندان بکشت که حساب آن
خدای داند چون شب افتاد عنان بگردانید و در کناره حوض فرود آمد
سلاح از تن فرود آورد و اسپ را چرا گذاشت و در خواب شد
چون روز شد برخاست وضو ساخت و دوگانه نماز ادا کرد و
سلاح پوشید و بر اسپ سوار شد و سمت فرنگ براند

و فتحنوش قاصدی بر امیر المومنین حمزه فرستاد والله اعلم بالصواب

داستان پنجاه پنجم آمدن امیر در فرنگ با پنج پهلوان و فتح کردن حصار فرنگ و نکاح کردن دختر فرنگ با رستم چلیش رستم و رهانیدن فرنگیان با فتحنوش و فرزند شدن در خانه امیر المومنین حمزه با دختر شاه هفت کشور نوشیروان

چون امیر المومنین حمزه رستم را در خرسنه فرستاد دختر شاه نوشیروان پسر زاد و نام آن پسر شاه پری داشت و آن پسر بغایت خوب صورت بود و امیر در عیش بنشست بعد مدتی در جشن بود درین اثنا قاصد فتحنوش رسید و نامه بر دست امیر داد چون امیر نامه بخواند از جهت رستم خاطر نگران کرد و یاران را گفت بدانید که رستم پسر خود ذات تنها در فرنگ رفته است خدای او را از چشم زخمی نگاهدارد فرنگیان بی عدد اند اگر من نروم حال رستم دشوار شود پس بدیع الزمان را در کرسی خود بنشاند و خود با پنج پهلوان در فرنگ روانه شد لندهور و شیبان طایفه و استقفانوش و عمر معدی و قیماز و عمر امیه را گفت تو همین جا باش پس منزل و مراحل راه میبرید بعد چند روز در خرسنه رسیدند فتحنوش از آمدن امیر خبر یافت استقبال کرد بهزار تعظیم درون حصار برد مجلس بیاراستند امیر گفت ای شاه مرا از اندوه رستم می خوردن یاد نمی آید چون شب

در خزینه گذرانید
بروز روان شد و راه فرنگ پیش گرفت چون رستم دنبال فرنگیان گرفته
متصل رسید مرزوق گفت ای سران و ای ناموران دیدم که این حمزه نیست
دانم که رستم پهلوان است گفتند حمزه را تهنسیان می‌شناسد که با وی
جنگ کرده است مرزوق گفت تهنسیان را بیارید و تهنسیان را بیاوردند
شاه فرنگی فرمود که در رستم نگاه کنید که حمزه است یا رستم چون نگاه
کردند تحقیق میدانم که حمزه نیست زیرا چه من سب حمزه را نیکو می‌شناسم
این نیز فتح خوش است تعجیل باشید این را بکشید چون میدان بیاراستند
مرزوق در میدان آمد و نعره زد و گفت ای عزیززاده من دانستم
که حمزه است آنگاه از و احتراز کردم اگر میدانستم که تو پسر رابع پلاس
پوش هستی سزای همانجا میدادم پس مرزوق تیغ بدست گرفت
و اسپ را بر کرد و بر سر رستم رسید رستم سپر بر سر آورد مرزوق
تیغ بزد رستم تیغش رد کرد و خود تیغ کشید هر دو چندان تیغ زدند
که آفتاب قطب فلک رسید پهلوان زاده تیغ چنان زد که در کتف
مرزوق رسید نیم بازوی او لخته شد و مرزوق عنان بگردانید
و گفت این عزیززاده را بکشید بفرمان مرزوق تمام سپاه یکبارگی
اسپ برکردند و او را گرد گرفتند و در جنگ شدند رستم
مست شده تیغ دو دستی میزد و روی فرنگی می‌تافت و از کشته

بشت بری آورد درش رستم چندان زخم رسیده بود که حساب آن خدای داند

راوی روایت کند استاد کاتب حکایت کرد که رستم با سپاه

فرنک سه شبانه روز جنک کرد روز چهارم اسب رستم سقط شد پیاده

جنک میکرد سپاه فرنک قصد کرفتن میکردند و نمی یافتند رستم بغایت

درمانده جنک تیز پیش کرفت تمام هنرها جنک میکرد مرزوق بانک

بر سپاه خود زد یکبار بدای مبارزان رستم را شکنجه کردند رستم دران

محل خدا را یاد کرد و میکفت مناجات تو کفتی هر انکس که در رنج و تاب

دعائی کند من کنم مستجاب چو عاجز رمانده دانم ترا درین عاجزی

چون نخوانم ترا رستم هنوز درین دعا بود که امیر با یاران پیدا شد

فرنکیان چون سواران را بدیدند در کریختند امیر نزدیک رسید

فرزند را بر بنحال بدید بر داشت و بر اسب سوار کرد و دروازه ها را

بکشت خبر به مرزوق بردند که حمزه دروازه ها را بکشت مرزوق

با پسران و دامادان تیغ در دندان کرفت و یک در کلوی افکنده فریاد

کنان الامان الامان بیامد در پای امیر افتاد امیر چون عاجزی ایشان

بدید و غصه فرو خورد خطای او عفو کرد و کفت انکاه امان دهم که قرار

کنی خدای یکیست و دین مهتر ابراهیم بر حق است و حلقه بندکی در کوش

کنی و دختر خود به رستم دهی مرزوق قبول کرد و امیر المومنین حمزه را

مناجات رستم

در شهر خود برد مجلس بیاراست پیاله گردان شد مال و خراج دهید میان
آورد امیر عقد رستم بدین ابراهیم خلیل الله بست رستم درون بارگاه
رفت و امیر المومنین حمزه با یاران در عیش بنشست مدتی امیر آنجا
بماند بعده با مرزوق هم از فرنگ بازگشت و در خرسنه آمد با فتح و خوش
و مرزوق آشتی داماند پس از خرسنه روان شد و راه کوه البرز
پیش گرفت و مالک اشتر هر روز در غیبت امیر با یاران جنگ
میکرد و هیچ کس بر او قادر نمیشد والله اعلم بالصواب

**داستان پنجاه و ششم آمدن امیر از فرنگ و ملاقات
کردن با یاران و جنگ کردن با مالک اشتر و بستن
مالک را در میدان**

چون عادت قدیم هر دو سپاه مقابل نمودار شدند
طبل جنگ آغاز کردند گرد از صحرا گرد برخاست میان گرد پهلوان
پدید آمد گردان عرب چون امیر را بدیدند جمله یکبارگی پیش پهلوان
رفتند امیر هر یکی را کنار گرفت اهل عرب جمله شادمان گشتند
مالک نعره زد و در میدان درآمد و گفت ای حمزه از خوف من
کجا گریخته بودی اکنون اگر مردی در میدان من بیا امیر سلاح پوشید
بر اسب سوار شد در میدان درآمد مالک گرز بکشید امیر سپر بر سر
آورد مالک گرز بر سپر امیر چنان زد که عالم وار آتش از گرز و سپر

در فلک چنبید و اشقر دیوزاد در ناله آمد امیر گفت ای مالک دو حمله ترا دیگر
دادم آن نیز بیار مالک دو گرز کرماکرم دیگر بر سپر امیر زد که از هر موی
پهلوان آب چکید چون نوبت امیر رسید پهلوان دست بر گرز برد و اشقر را
برکرد بر سپر مالک چنان زد که از ضرب گرز کبیر ایغ سوار پشت اسب
بطرقید مالک در خاک افتاد و سبک برخاست و تیغ برکشید خواست
تا اشقر را پی کند امیر فی الحال پیاده شد و اسب را پس پشت انداخت
مالک تیغ بر سپر امیر زد و پهلوان تیغش رد کرد و تیغ بشکست مشت
بر دست مالک ماند آن مشت نیز بر امیر پرتاب کرد و پهلوان انشار
تازیانه کرد مشت در خاک افتاد عمر امیه بدوید آن مشت را بر داشت
و در زنبیل خود انداخت مالک زرد شد و گفت ای عیار بلا مشت
بمن بده که در آن مشت چندان جواهر خرج شده است که خراج ملکی باشد
تو این را کجا می بری عمر گفت ای نادان تو نشنیده که من حکم دارم هر چه
در میدان بشکند ملک من باشد مالک دست بر کمان برد و تیر
در شست پیوست و گفت ای عیار مشت بمن بده و اگر نه در حق تو
یک تیر ضایع کنم عمر سپر کاغذین پیش آورد و گفت اگر مردی از من
بستان مالک گفت ای مسخره برین سپر تیر من رد خواهی کرد چنان
زنم که زمین دوز کنم عمر گفت ای زن کاسپر اگر مردی برین سپر

تیر را

نیزه بر سنان مالک نیزه رها کرد عمر جست زد نیزه در خاک افتاد مالک خجل شد
تیغ دو دم بکشید و بر امیر انداخت پهلوان جهان سپر چنان کردانید که تیغ بشکست
مالک سنگ در بنام خود کرد عمر سنگ فلاخن بکشید و گفت ای مالک بزنت یا من بزنم
واگر نه خواهم زد مالک گفت اگر مردی از من بستان عمر چندان سنگ بزد
که مالک مشت بغرورش بر تاب کرد مالک بر امیر گفت ای عرب محکم بلای برابر
داری پس دست بر نیزه برد و بر امیر براند پهلوان جهان چوب نیزه بگرفت مالک
گفت ای امیر بترسیدی آنگاه چوب نیزه بگرفتی امیر گفت ای مالک اگر مردی
نیزه از من بستان پس مالک زور کردن گرفت نیزه ستیدن نتوانست
امیر زور کرد از دست او بر بود سنان از دور کرد چوب بر سر برد و بکردانید
و در کمرگاه مالک چنان زد که نیزه قطره قطره شد مالک از صدر زین بجنبید پس
دست بر کمندها ابریشمی بردند و میان یکدیگر انداختند و اسبانرا بر کردند
طراق برآمد هر دو سوار باز کشتند دست در دوال کمر همیکدیگر زدند در زور
شدند چندان زور کردند که هر دو اسبان زانو بر زمین مالیدند هر دو مرد پیاده
شدند امیر مالک را بدو زانو کشید مالک باز مقابل شد چنانچه نزدیک
رسید بر آنچنان هیچ اسلحه بر نماند عمر گفت ای امیر مردانه باش نزدیک است
امیر گفت هوشداری نعره خواهم زد عمر کلاه در هوا انداخت سپاه عرب دریافتند
که امیر نعره خواهد زد پنبهها کشیدند گوشهای خود و گوشهای اسبان محکم کردند

پس امیر نعره زد مالک را بالا سر برگردانید و بر زمین زد دست و پای ببست
مالک گفت یا امیر چرا می بندی امیر گفت بگو خدای یکیست و دین مهتر ابراهیم برحقست
مالک اقرار کرد امیر از سینه او برخاست و کنار گرفت پس طبل بازگشت
زدند هر دو لشکر فرود آمدند امیر در کرسی جهان پهلوانی بنشست مالک را
خلعت داد و لخعه نیز مسلمان شد امیر گفت ای مردان من شما را چگونه یافتم
ایشان گفتند چنانچه مردان مردان را [illegible] امیر گفت مرد باش یا در خدمت
مرد باش حلقه بندیا در کوشش کردند چون روز شد آواز طبل جنگ برآمد
نیز سوار شد آوازه در لشکر نوشیروان افتاد که رویین پولادی می آید او
مردی جهان بود که در آن عصر هم امیری بود چون او شنیده بود لشکر عجم و عرب
یکجا شده اند عجم هیچ مبارزی با حمزه نمی تواند او برای جنگ لشکر کشید
امیر و مدد نوشیروان آمده است این خبر بجنگ شنید نوشیروان را
گفت ای شاه اگر حمزه هزار جان دارد یکی سلامت از رویین نبرد
شاه هر مهتر را استقبال او فرستاد هر مهتر پیش کرده بهزار تعظیم رویین
پولاد را در خدمت پادشاه آورد نوشیروان او را بنواخت و بالا
عادیان بنشاند و در جشن مشغول شد والله اعلم بالصواب [illegible]

[illegible] امیر المومنین حمزه روزی با یاران مشغول بود که

خواجه بازرگانی بر در بارگاه آمد و گفت که بروید امیر را خبر کنید

[illegible]

که پدر خوانده شما آمده است وکیلان درگاه عم مصطفی صلی الله علیه وسلم
بشناختند و این خبر در گوش امیر رسانیدند پهلوان در اندیشه شد که کدام
خواجه است که من او را پدر خوانده ام قتند گفت یا امیر روزی که با امیر من
در خرسنه میرفتیم صاحب قافله را امیر پدر خوانده بود پهلوان گفت راست
گفتی برو اگر آن خواجه است تو خواهی شناخت قتند بر در بارگاه بیامد
چون نظر کرد خواجه را بشناخت قتند باز گشت و بر امیر آمد و گفت
یا امیر همان خواجه است امیر فرمود بر من بیارید پس بر امیر آورد پهلوان نیز
بشناخت از کرسی برخاست خواجه را کنار گرفت و نوازش
بجا آورد و در پهلوی خود بنشاند و پرسیدن احوال خواجه شروع کرد و گفت
ای پدر اول روی تو ماه تابان بود درین زمان چرا زردی میزند خواجه گفت
ای فرزند قصه درد من مپرس حالتش دشوار جگر خراب و چشم پر آب
گردا امیر گفت نگذارم تا آنکه درد خود بر من نگوئی خواجه گفتن آغاز کرد که ای
امیر من مردی سوداگرام و در تجارت برّ و بحر بگذرم و دشت در صحرا
بگشترم ناگاه گذر من در ملک بردع افتاد و از آنجا سرای کاروانیان
بود من در آنجا فرود آمدم و سود سودائی که داشتم میکردم پادشاه آن شهر را
هرروم خواندی و پهلوانی درست است که در روی زمین همچون او نباشد
درون بردع او خواهری دارد و صفت پدر او آنست که هر که لشکر هرروم

در زمین آرد این دختر زن او باشد بدان که من در مقام خود نشسته بودم
و آن دختر بالای قصر خود بر آمد تماشا میکرد ناگاه نظر من بر او افتاد تیر عشق
در جگر خلید و پیکان نوک در دل رسید هیچ نوعی با او وصال نشد
از سوز عشق زرد گشته نحیف و ضعیف شده ام و صورت او را نقش
کرده بر خود داشته ام بر آن دل خود را قرار و آرام میدارم
امیر گفت ای خواجه آن بنمای خواجه کاغذ از بغل کشید و در صورت که
نوشته بود تمام کردان عرب آن صورت را بدیدند از دست رفتند
انصاف بر خواجه کردند که بر حق عاشق گشته است و لیکن از بهر سعد بن عمر مبتلا شد
و در حال یقین کرد که تنها از لشکر بیرون شوم راه برده جیش گیرم
با بهروم در او بر کنم شاید که بخت یاری دهد و سعادت روزی کند پس امیر
شرط مهمان نوازی بر حق خواجه آورد و خواجه از امیر وداع شد چون
شب افتاد سعد برخاست اسب خود را زین کرد و سلاح پوشید بر اسب
سوار شد و از بارگاه بیرون آمد و راه ملک برده جیش گرفت از قضا
او زنگ و کوزنگ در آن شب طلایه بودند دیدند که سواری از لشکر
بیرون آمد هر دو برادران بشناختند و سعد را دریافتند خدمت
کردند و گفتند ای شاه خبر می بینم سعد گفت اگر شما با ما تی مصاحب
شوید و این کیفیت بر کسی نگوئید من این سر بشما بگویم ایشان گفتند

چالا ما

٢١١

جانی ماند ای بندکان تو باد و این بکار و اداریم که تو جائی شهمار وی
سعد تمام کیفیت بدیدن صورت برایشان تقریر کرد ایشان با سعد همراه شدند
نزدیک بر دیه رسیدند و نزدیک شهر باغی بود فرود آمدند همان زمان
کوسپندان پیدا شدند سعد با یاران کفت که بدشت شهر این کوسپندان
هروم خواهد بود ما ازین دو کوسپند بکشیم فریاد برو رسد تا او بر من
بیاید پس اورنک و کورنک برخاستند کوسپندی از کله علاحده کردند
و ذبح کردند آتش افروختند سیخ کردند و میخوردند کله بانان دود در باغ
بدیدند حیران ماندند و بدو بدیدند چون الحال بدیدند سه نفر را بانک زد
که ای خون کرفته رنج میدانید در باغ که دود میکنید و کوسپندان
که کشته سعد کفت من نمیدانم کله بانان کفت این کوسپندان هروم اند
و این باغ خاصه اوست پهلوان زاده کفت برو و هروم را بکو که بنده حمزه
آمده است ترا برای جنک میطلبد بتعجیل تو کله بانان این خبر بر هروم رسانیدند
هروم چون نام حمزه شنید کفت ای کله بانان حمزه خود دیست و باد میکنی
کله بانان کفتند من تحقیق نمیدانم و لیکن چون آمدیکی از میان ایشان
میکوید که من بنده حمزه ام و برای جنک هروم آمده ام هروم قهقهه بخندید
هفت زره داودی و با هفت مرد وزیر دوخته بود در تن پوشید
و ساتک هفتصد منی بر دست کرفت و پیاده ساتک کردان و پیش خوانان

پیدا شد بیت هر دم هر دم هر دم هر دم هر دم نه بدان کذارم نه توران
نه روم چون بیرون آمد هر درختی را که از خود بلند میدید بسالک خیان
میزد که آن درخت را پست میکرد و میگفت از من بلند تر خواهی بود و او
جهل کز ند دانشت و بدین صفت هر دم دیوانه دران باغ در آمد و آن
غوغای او هر سه نفر شنیدند فی الحال سوار شدند مقابل او بایستادند
که هر دم در رسید و نعره بزد و گفت ای اشبد کان شما کیانید سعد گفت
من بنده حمزه ام بگرفتن تو مرا فرستاده است هر دم بخندید و گفت
ای بچه فضولی مکن حمزه نام و آوازه من نشنیده است که خود نیامد و ترا
فرستاد سعد گفت اول مرا جواب بده بعده آن پهلوان را بطلب
هر دم گفت اگر مردی پیشتر آی سعد میخواست که در میدان رود
اوزنک و کوزنک عنان او بگرفت و گفت این کی روا داریم
که بوجود بنده تو در میدان روی اول ما جنگ کنیم بعده تو در میدان
روی پس اوزنک در میدان در آمد هر دم سالک بگردانید بر سر
اوزنک زد سالک خیان رسید که اوزنک جان بحق تسلیم کرد
کوزنک اسب برکرد و مقابل هر دم بایستاد هر دم او را نیز بسالک
پست کرد سعد الحال بدید چون مار بپیچید و دست بر کمان برد و تیر در شست
پیوست و بر هر دم رها کرد تیر سعد با پنج زره رسید هر دم نزدیک

سعد شد سعد سپر بر سر آورد هردم سالک بگردانید بدست چپ گرفت و دست
بالا نشست دراز کرد و دوال سعد بگرفت از اسب برداشت بالای سر برد
بگردانید آهسته بر زمین زد و گفت ای بچه مرا آرزوی حمزه است ترا بخشیدم
برو حمزه را بگو پس این بگفت و بازگشت بر خواهر آمد و گفت ای خواهر من
دانسته بودم که حمزه خواهد بود این بنده حمزه با دو یاران آمد من هر دو یاران
او را بکشتم او را زنده بگذاشتم و گفتم برو حمزه را بگو پس خواهر گفت خوب
کردی پس سعد برخاست و بر اسب سوار شد و حیران و غمناک بازگشت
و گفت یاران را باد دادم و خود از باغ بیرون آمد دو فرسنگ برفت در دل
گذرانید که من در لشکر چگونه روم و امیر را چه روی نمایم به این باشد که سر در جهان
بگیرم جائی روم که لشکر من کسی نیابد عنان از سمت لشکر بگردانید
و سر در بیابان نهاد چند فرسنگ برفت باغی لطیف دید سر درون باغ
کرد حوضی دید پر آب در آن حوض در آمد و جود بشست دوگانه نماز ادا کرد
و کناره حوض درختی دید زیر درخت فرود آمد و سلاح فرود آورد و گرز
زیر سر نهاد در خواب شد هردم را خواهری دیگر بود او را شوهری داده بود
شوهر آن خواهر مرده بود فاما یک دختر از و مانده بود که حکومت آن شهر بدست
آن دختر بود او دعوی پهلوانی کردی او را شوهر نداده بودند می گفت هر که
با من در زمین آرد او را بشوهری قبول کنم از قضا آن دختر با چهل کنیزکان

در شکار آمد و شکار کنان در ان حوض رسید پهلوانزاده را چون ماه شب
چهاردهم خفته بدید و کنیزکان را گفت این جوان غریب مینماید آدمی است
یا پری باز گفتند پارهٔ بشرح آدمی مینماید زیرا چه اسب میچرد و سلاح فرود
آورده است و در خواب رفته است دختر نیشتر شد بر او بانگ زد سعد
بیدار شد دید که سواری سلاح پوشیده دختر نیزه بر سعد راند پهلوانزاده
نیزهٔ او از میان بگرفت هر دو در زور شد سعد از دست او نیزه بکشید
دستان او دور کرد چوب بگردانید در کمر دختر چنان زد که از صدر زین
در زمین افتاد سعد بدوید بر سینهٔ او نشست خواست تا به بند دستهٔ
او نرم یافت برقع دور کرد دریافت که این عورت است نقش خواهر
هرروم فراموش کرد و گفت راست بگو تو کیستی دختر گفت من خواهرزاده
هرروم بردعی ام سعد گفت خواهر هرروم شوهر ندارد خواهرزاده از کجا پیدا شد
گفت خواهری دیگر بود سعد از سینهٔ او فرود آمد و گفت ای رعنای برسر
غریبان آمدی قدری بنشین دختر گفت قدری چه باشد باقی عمر کنیزک خواهم ماند
فاما تو نام خود بگو تو کیستی پهلوانزاده گفت مرا سعد نام است من بندهٔ
حمزه ام و کیفیت خود تمام بگفت دختر خوش شد و سعد را در درون بارگاه برد
و مجلس بیاراست و دست برشت دمانی برد سعد عقد خود با او بست و در
خلوت شد روز و شب می بود و دران شب که سعد از بارگاه غایب شده بود

صبح بامداد هر سو تفحص میکردند جای نشان نیافتند امیر گفت دانم که او عاشق
خواهر هرموم شده در بردع رفته‌اند هر گفت یا امیر اوزنک و کوزنک را
در طلایه بودند ایشان نیز رفتند امیر گفت مصاحب سعد خواهد بود عمر امیه
گفت یا امیر هرموم پهلوانی درشت و صفت دیوانه نباید که سعد از دست
او تلف شود امیر گفت راست است که تو میگوئی پس امیر رستم را با برگزیده
جهان پهلوانی بنشاند و خود با عمر امیه سمت بردع روانه شد و بعد چند روز
دران ملک رسیدند و همدران باغ فرود آمدند اوزنک و کوزنک را کشته
یافتند امیر گفت یا عمر نباید که سعد نیز کشته شده باشد عمر امیه گفت اگر کشته
شدی با ایشان بودی شاید که هرموم او را زنده گرفته بر خود داشته است
پس امیر برای اوزنک و کوزنک چشم پر آب کرد و بدست خود
دفن کرد و گفت یا عمر از شومت آن بسرک این بیچارگان کشته شدند
ولیکن هور رعایت بیدل خواهد شد عمر گفت حکم خدای برین است چه باید کرد
درین بودند که همان گله بان گوسفند آوردند عمر بدوید و دو گوسفند گرفت
پیش امیر آورد و ذبح کرد و آتش افروخت در سیخ مشغول شد
امیر گفت ای دزد خدای داند که این گوسفندان که خواهد بود بی اجازت
خصم ایشان چرا کشتی عمر گفت چون خصم خواهد آمد زر خواهم داد هنوز
در سیخ بود که گله بان در رسید و بانگ زدند که ای دیوانگان قوی

آن بنت حمزه آمده بود و گوسپندان کشته بود اینجا چاشنی خورد بعد ان
نیمه نیمه در سیخ وکباب شد بد عمر گفت هیچ میدانی که این بنت حمزه چه شد
کله بان گفت یار از اهر وم بکشت واو را زنده رها کرد نمیدانم که چه شد امیر گفت
الحمد لله باری آن بزرگ زنده هست پس کله بان را گفت هر وم را خبر کن
که حمزه آمده هست کله بان بدوید ندید پس ملک بردع رفت سر بر خاک
مالید هر وم گفت ای کله بان این دم چه دیدی کله بان گفت ای شاه
این دم حمزه رسیده هست هر وم گفت تحقیق میدانی که حمزه خواهد بود
پس هر وم سلاح خود پوشید و سالک بر دست گرفت از خانه بیرون
آمد غریبش زنان دران باغ رسید پهلوان چون آواز غریبش او شنید
گفت یا عمر دانم که هر وم رسید عمر گفت خواهد بود درین بودند که سالک
گردان هر وم در رسید امیر را بدید قهقه بخندید و گفت ای حمزه سالها است
که من آرزوی جنگ تو دارم خوش آمدی و سالک بر امیر انداخت
پهلوان گرز بر سالک آورد و زنجیرها و سالک بگز پیچید هر دو زور
کردند طراق برآمد زنجیرها سالک بشکست هر وم دست بر مهره سالک
برد و بر امیر میزد پهلوان با تیب سپر رد میکرد چون هر وم دید که برین
سلاح دیگر نیست در باغ بیشتر درختان بزرگ بود او بدوید
یکدرخت از بیخ برکند بد و سلاح خود ساخت پهلوان چون اینحال بدید

لمه ده

که هروم با درخت جنگ خواهد کرد در دل اندیشید که اگر سوار حمله او خواهم
گرفت اسب من آزرده خواهد شد سبک پیاده شد و خود نیز از آن
یک درخت برکندید و بر دست گرفت هر بار هروم درخت بر امیر میزد
پهلوان نیز او را به درخت میزد و نیز به درخت میگرفت و چون درختان
شکستند مبارزان درخت دیگر میکندیدند عمر امیه در تماشای هر دو مرد
حیران بود میان هروم و پهلوان چندان جنگ شد که شب افتاد هروم
دست از جنگ برداشت گفت ای حمزه آفرین باد بران مادر که ترا
زاده است و بران پدر که ترا پرورده است قدری روی خود بنمای پیری
یا جوانی پهلوان برقعه برداشت هروم در روی پهلوان نظر کرد در ریش سفید
دید اما روی چون ماه تابان شب چهاردهم می تافت هروم گفت
ای پهلوان در پیری سال این قوت داری در وقت جوانی چگونه خواهی بود
پهلوان گفت ما را در پیری و جوانی و بچگی خدای تعالی یکی در داده است
پس هروم گفت ای شیر مرد این زمان شب افتاد و شب برای
آسایش است من برای تو شراب و نقل بفرستم تو نیز قرار گیر و مرا چند روز
فرصت بده تا سالک دیگر راست بکنانم پهلوان گفت برو نیز از فرصت
اما راست بگو بنده ما را چه کردی هروم گفت ای امیر بنده تو دیوانه
شده جنگ میکرد من رد بتو نگاهداشتم و زنده رها کردم این زمان

نمیدانم که کجاست ولیکن این دو یار ترا که کشتم هزار افسوس خوردم
پهلوان گفت توجه کن این حکم خدا تعالی بود بفساد رسید پس هردم
باز گشت پهلوان فرود آمد عمر امیه را گفت تماشاء هردم کردی عمر گفت
کردم اینچنین مرد در روی عالم کمتر باشد پهلوان گفت درگاه خدا تعالی
بیشتر است پس صفتهاء مردی و پهلوانی او کرد ولیکن هردم بغایت
مردست پهلوان این گفت و قرار گرفت چون هردم از جنگ باز گشت
بخدمت خواهر آمد و گفت شوهر برای تو آمده است خواهرش گفت حیات شما
می باید مرا شوهر چه حاجت است پس صفتهاء مردی و پهلوانی امیر المومنین حمزه
بر خواهر گفت و علوفه و شراب برای امیر فرستاد پهلوان گفت تا آنکه با هردم
یکسان نشود من نمک او چگونه خورم برو و بگوئید که مرا جنگ هنوز با تو باقی است
طعام چگونه خورم و هردم آهنگران را جمع کرد و سالک نهصد منی راست کردن
فرمود اول هفصد منی بود و دویست من زیادت کردن فرمود صد من دسته
دو صد من زنجیر و شش صد من پنجه مره و در این سالک دو مهره زیادت
کرد چون سالک مرتب شد در باغ بیامد امیر چون هردم را بدید سلاح
پوشید و بر اشقر سوار شد هردم گفت ای امیر هوشداری تو پیری با
با ما کی توانی امیر گفت ای هردم اگر بخت تو در اندازم خواهر خود بمن
دهی هردم قبول کرد و در جنگ شد امیر او را بر زمین زد و مسلمان کرد

هروم خواهر خود برامیر داد امیر قبول کرد و بخانهٔ او برفت عمر امیه عقد خواند
امیر با آن دختر در خلوت شد مدتی آنجا بماند که خواهر هروم حامله گشت این خبر
بسعد رسید سلاح پوشید بر اسب سوار شد و در شهر بردع آمد پیش دروازه
نعره زد امیر در مجلس نشسته بود که نعرهٔ سعد شنید گفت ای هروم مبارز آمده است
برو تفحص کن هروم سلاح پوشید بیرون آمد سواری سعد بدید هروم
سلاح بر داشت و قصد او کرد سعد از اسب فرود آمد هر دو مبارز در
آویزشند سعد هر دو پای بگرفت بالا بسر برد و بر زمین زد و بر سینهٔ او
بنشست هروم گفت ای مرد نامحمود بگو تو کیستی گفت مرا سعد نام است
من بندهٔ حمزه ام هروم گفت برخیز تا ترا بر جد تو برم سعد برخاست
روان شد و پیش امیر آمد پهلوان خوش شد هروم گفت با امیر عجایب
دیگر شده است بندهٔ تو اول بر من آمده بود من او را بر داشتم و در هوا
فرستادم درین وقت او مرا بر زمین زد هر چند که خواستم متقابل
شدن نتوانستم امیر تبسم کرد گفت ای هروم آن روز علت عشق
سعد را بیمار کرده بود امروز بر عادت خود است تو برابر شدن یکی توانی پس طعام در
آوردند خوردند و بر داشتند امیر مدتی در عیش می بود والله اعلم بالصواب

داستان پنجاه هشتم آمدن امیر در لشکر با هروم

چون امیر ملک بردع دست آورد هرمز و عمر امیه و سعد و امیر در لشکر خود
روان شد و در غیبت امیر هر روز نوشیروان با لشکر جنگ میکرد دست برابر
بستن نمیتوانستند روزی روبین در میدان در آمد و بانگ زد که ای عربان
کرا آرزوی مرگ است بیاید مرزوق در میدان در آمد روبین گرز بکشید
و بر سپر مرزوق بزد که پشت اسب بطرقید مرزوق در خاک افتاد و شتاب
برخاست تیغ بکشید چنان بر اسب او زد که چهار دست و پای قلم برد
روبین در زمین افتاد روبین برخاست دید و دید هر دو خمهاء مرزوق بگرفت
بر زمین زد شور در تمام سپاه عرب افتاد مالک اشتر را طاقت نماند نعره زد
و گفت ای کافر اکنون جان از من کجا بری و گرز بر سر روبین چنان زد که
آوازی سهمناک بر آمد و لیکن روبین را هیچ زیان نداشت روبین
دست بر تیغ برد و بر سر مالک بزد مالک بیکار شده بازگشت در سپاه خود
آمد چون روز دیگر شد روبین در میدان در آمد مبارز خواست نخعه روی
در میدان کرد روبین دست بر نیزه برد در سینه نخعه براند نخعه زخمی شد
روبین گفت ترا بکشم برو پهلوانی تر بفرست لندهور را طاقت نماند اسب را
بر کرد و با روبین در آویزند عاقبت لندهور را بیکار کرد ...
ای شاه زور روبین از حمزه زیادت می بینم شاه گف...
همچنین میماند روز دیگر هر دو سپاه سوار شدند روبین

